طبع ادراک اهل فضل و ادراک است از

تألیفات علی بن الحسین الواعظ الکاشفی

است حسب الفرمایش عالیجاه آقا میرزا

محمد شیرازی ملک الکتاب در

بندر بمبئی بزیور

طبع درآمد

75

16

TTPRASAD PRESS BOMBAY.

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7072

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای لطائف تحمیدات الهی و وظایف صلوات حضرت رسالت پناهی
علیه و آله الصلوة مصونة عن التناهی چنین گوید فقیر نقیر مستغنی بمباهی علی بن الحسین
الواعظ الکاشفی المشتهر بالصفی ایده الله بلطفه الخفی که چون در شهور سنه تسع و [illegible]
و تسعمائه بواسطه تحول روزگار غدار و تقلب لیل و نهار بعد از خلاصی و نجات از حبس
بلده هرات محل انواع ریاضات و اصناف بلیات بجد و جهد از آن رو کرده از
جبال غرجستان عبور افتاد و در آن دیار جمعیت و آثار شرف ملازمت
سلطان عالیشان حامی حوزه اهل اسلام و ایمان ماحی ظلمت ظلم و عدوان المستعین
من الله المستعان نصیر الدولة و الملة شاه محمد سلطان خلدت ظلال عواطفه
علی رؤس اهل الزمان دوران اوقات بمیمنت صفات که خلاصی از درکات حرمان
ترقی بدرجات جنان روی نمود بدین نوای نظم چون در سلکی که حسب الحال
مناسب این قبیل مقال است مترنم و متکلم می بود

نظم

[illegible] درین ملک چون بهشت مخلد	خلاص یافته از دوزخ شکنجه جانکاه
هزار شکر خدا را که از عنایت سلطان	گذشت محنت دایم سر آمد آفت سرمد
بحکم ان مع العسر یسر گشت میسر	هزار عشرت باقی هزار عیش مؤبد

زحسن چاه رهیده بتخت و جاه رسید — بفر دولت سلطان دهر شاه محمد

از این بروی زمین در امان اهل زمانه — که درگه کرمش خلق راست حج و مقصد

بدان خدای که زو ظاهرست جمله اشیا — چنان که آب هویداست موجهای مجدد

بحق جمله ملایک بسر فیض اولنک — مهللان مقدس مسبحان و مجرد

با انبیای معظم با صفیای مکرم — بحق حضرت خاتم رسول اکرم امجد

بسر شاه ولایت علی عالی اعلی — بحق آل محمد بنور عترت احمد

که دل بخدمت سلطان همی کشید صفی را — بهیچ والی دیگر نداشت میل شد آمد

نمود چرخ مدارا هزار شکر خدا را — که شد بدولت او جاه من یکی برصد

بزرگوار خدایا بحق جمله امامان — که باد حضرت سلطان بان برادر راشد

ابوالمحمد امیر کبیر والی عالی — که زوست قاعده بذل و جود گشته ممهد

براد و عدل کرم بعلم و فضل مشرف — ز ملک و مال ممتع بعز و جاه مشید

و چون خادمان آن عتبه علیه و ساکنان آن سده سنیه را جامع فضائل کسبی و مجمع شمایل وهبی یافتم دل حزین بصحبت و خدمت ایشان برغبت هرچه تمامتر شتافت در اثنا بر ضمیر گذشت و در خاطر فاتر مرتسم گشت که بجهت بزم روح افزای ایشان بنوای بسازی از لطایف ارباب راز که قبل ازین جمع کرده بود دلبازی و نغمه دلنوازی از نتایج طبع سحر طراز حریفان سخن پرداز که پیش ازین فراهم آورده بود بپردازد که مطالعه آن سبب ازدیاد فرح و نشاط و باعث اهتزاز بساط انبساط باشد تا بعد فراغ از انتظام امور لطایف ایام و آسوده از ازدحام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و سبب ملال مزاج شریف گردد بآن لطایف و ظرائف و حکایات کلفت زدای اقبال باشد و اگر زنگار کدورتی و غبار وحشتی بر آینه ضمیر منیر که جام جهان نمای عالم صغیر است نشیند بدان نکات بهجت افزا زداید و مسود را موفق باید و شیخ بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه شمه ازین مضامین فرموده است

نظم

نظر کردم بچشم عقل و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
بگویم لب به بند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زبانی علم و بحث و درس و تنزیل که باشد نقص از آن نزد کمالی
زبانی شعر و شطرنج و لطائف که خاطر را بود دفع ملالی
خدا است آنکه ذات بی‌مثالش نگردد هرگز از حالی بحالی

رجا بکرم الهی واثق است و امید بمراحم نامتناهی صادق که این لطائف و نکات و ظرائف و حکایات که نتایج طبع ادراک اهل فضل و ادراک است مطبوع طباع سلیمهٔ لطیفان محفل قدس شود و مقبول اذهان مستقیمهٔ حریفان مجلس انس گردد اند ترتیب عجیب و سیاقی کرده لایخفی و اساس این رساله که مسمی بلطائف الطوائف است بر چهارده باب نهاده و بنای هر بابی بر چند فصل قرار داده والیه ولی الرشاد ومنه المبدء والیه المعاد و فهرست از قرار مذکوره است باب اول در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی از مطایبات که حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم با اصحاب فرموده اند باب دوم در ذکر برخی از نکات شریفه و حکایات لطیفه ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین با خواص خویش باب سیوم در ذکر حکایات لطیفه ملوک و حکام و ظرائف سلاطین ایام باب چهارم در ذکر مقربان و وزرا و ارباب دیوان باب پنجم در لطائف ادیبان و منشیان و ندیمان و سپاهیان و دلیران و مبارزان و شاعران باب ششم در لطائف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی از حکم و امثال ایشان باب هفتم در لطائف مشایخ و علما و قضاة و فقها و ادبا و واعظین باب هشتم در لطائف حکمای متقدمین و متأخرین و حکایات عجیبه اطبا و منجمین باب نهم در لطائف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در مجلسها و ذکر بعضی از صنایع شعری و بدایع فکر ایشان باب دهم در لطائف ظرفا و زندان و زنان باب یازدهم در حکایات و لطائف بخیلان و پرخواران و طفیلیان باب دوازدهم در لطائف طامعان و دزدان و گدایان و کوران و کران باب سیزدهم در لطا

کودکان و غلامان و کنیزان و بزرگان و حکایات ابلهان و گدایان
و مدعیان نبوت و دیوانگان باب اول در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی
از مطایبات که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با صحابه خود رضی الله عنهم
میفرمودند و این باب مشتمل بر هفت فصل است فصل اول در بیان استحباب
مزاح و اثبات مطایبه از جمله سنن مرضیه است مخفی نماند که در احادیث صحیحه
و روایات صریحه ثابت شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با
اولاد و اصحاب و ازواج و صحابیات و اطفال ایشان مزاح میفرموده و صحابه
نیز در حضور آنحضرت با یکدیگر مطایبه میکرده اند و حضرت را بخنده می آورده اند
و به ثبوت پیوسته که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخواندند و حضرت استماع
میفرمود و طلب زیادتی اشعار میفرمود گاه میشد صد بیت میخواندند و حکایات
و افسانهای گذشتگان در مجلس آنحضرت بسیار میگذشت و گاه بود که حضرت
همیشه با کسان خود و حکایات پیشینیان مشغول میشد عبد الله بن حارث گفته است
ندیدم هیچ کس را که بیش از حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم
مزاح نموده باشد ولیکن مزاحهای حضرت بر وفق رضای حق و وعظ و نصیحت
بود و هم وی گفته است ندیدم احدی را که بقدر حضرت تبسم کرده باشد اما
بسیار ملیح تبسمی که دندان مبارکش نمایان میشد جریر بن عبد الله گفته است
بعد از آنکه ایمان آوردم هرگز بحضرت ختمی مرتبت ملاقات نکردم الا آنکه
در روی من تبسم فرمود و بصحت پیوسته که آنحضرت از همه مخلوق متبسم
و گشاده رو و خوش طبعی تر بودند تمام این حالات در واقع جزو معجزه شمرده میشود
چنانچه آیه مبارکه و انک لعلی خلق عظیم شاهد است و لطف او بهمه مردم فرا رسیده
و ایضا ثابت شده که روزی بعضی از اکابر اصحاب عرض نمودند یا رسول الله
تو با ما مزاح بسیار میکنی این طریقه مناسب با مرتبه نبوت نمی نماید آنحضرت فرمود
انی لا اقول الا حقا یعنی من نمیگویم مگر سخن حق و صدق و صحیح و حق

سبحانه و تعالی را ست گویا مؤاخذه نمی کند و ثابت شده است که آنحضرت
فرموده وای بر کسی که سخن دروغ میگوید که بدان سبب مردم را بخنداند و دیگر
فرموده وای بر وی وای بر وی علما گفته اند از این حدیث دلیل است بر آنکه هرگاه کسی در
مزاح با سخن راست مردم را بخنداند بسیار روا باشد باکی نیست چنانچه از معصوم
وارد است که من سر مؤمنا فقد سرنی و من سرنی فقد سر الله و اینکه در حدیث
وارد شده که مجادله و مزاح مکنید با برادران مؤمن خود مراد آنست که مبالغه در
مزاح مکنید و آنرا صنعت عادت خود مسازید که تمام شبانه روز خود را صرف
مزاح سازید که سبب خنده بسیار شود و آن بنص صریح قرآن که میفرماید فلیضحکوا قلیلا
ولیبکوا کثیرا مذموم است و موجب قساوت قلب و غفلت از عبادات است که
خداوند از جهت عبادت خود مقرر فرموده زیرا که تمام اوقات خویش را صرف
ضحک ساخته چه وقت عبادت خداوند بجا آورد و هرگاه که گوئی مزاح میفرمودند
بسیار لطیف و معتدل و راست بنا بر آنکه خیال کنیم زیاد مزاح میفرموده اند دلیل
بر آنست که ما برین هم تمام امور خویش را صرف مزاح و خنده ننمائیم کالملح فی
الطعام یعنی بنمکی که در چیزی بریزی بلکه هرگاه انبیاء علیهم الصلوة والسلام تمام شبانه
روز را مزاح نمایند مزاحشان با شنوندگان حجت است که چنان محافل قرار دا[دند]
چنانچه مولوی علیه الرحمه در مثنوی میفرماید کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر آن یکی شیری است کادم میخورد و آن دگر شیری
کادم میخورد هر دو گون زنبور خوردندی علف زان یکی شهد آمد و اندیگر تلف
آن خورد گردد پلیدی زو جدا وان خورد گردد همه نور خدا وان خورد گردد
همه نور احد آن خورد زاید همه بخل و حسد و غالب آنست که چون کسی در مزاح
افراط نماید عاقبت منجر با ایذا و اذیت برادران مؤمن و قدر و مهابت و وقار
مزاح کننده برود اما آنچه از این امور بحد اعتدال و خالی از دروغ و باطل و
لغو نباشد جایز بل مستحب باشد زیرا که موجب سرور و تفریح قلوب و تطییب

وتطییب اخوان وسبب انس وصحبت والفت ومودت دوستان است
ودر اخبار وارد شده که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که
مؤمن باید مزاح کن وشیرین سخن باشد ومنافق ترش روی وعبوس کرده به
ابروی وحضرت ولایت پناه علیه السلام فرموده هر گاه کسی خندان مزاح
نماید که از حد بدخوئی وترش روئی بیرون آید خداوند آن مؤمن را داخل جنت
سفید باید وشیخ فریدالدین عطار گوید نظم چو عیسی باش خندان وشگفته
که خر باشد ترش روی وگرفته فصل دوم در مطایبه حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه وآله با وصی وصهر خود مولای متقیان علیه السلام از بعضی از فضلا
مسموع شده والله اعلم بصحت پیوسته که می گفت که در کتب معتبره دیده ام
که روزی حضرت رسول صلعم با امیر المؤمنین علیه السلام در محلی جلوس فرموده
در طبق بسیار مقرر بودند هر رطبی که آنحضرت میل میفرمود آهسته پنهان از حضرت
امیر آهسته آنرا پیش وی می نهاد چون خرما تمام شد نزد حضرت هسته خرما
بسیار جمع شده بود و در نزد حضرت نبوی هیچ چیزی نبود پس آنحضرت به سبیل مزاح
بحضرت امیر فرمود من کثر نواه فهو اکول یعنی هر که دانه‌ها پیش او جمع شده
پس او بسیار خورنده است حضرت امیر در جواب عرض کرد من اکل نواه فهو
اکل یعنی هر که خرما را با دانه تناول کرده او پرخوارتر است واز جمله مطایبات
آنحضرت است نسبت بحضرت امیر آنکه او را ابو تراب کنیت نهاد یعنی پدر خاک
دو سه قول در خصوص این کنیت بنظر رسیده قول اول در صحیح بخاری ومسلم
آورده که سهل بن سعد گفت که حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه از هیچ
نامی خوشتر از ابوتراب شادی وچون وی را باین نام خواندندی فرحناک شدی
از سهل پرسیدند که آنحضرت را کی باین نام خواندی گفت روزی آنحضرت بخانه
صدیقه طاهره سلام الله علیها درآمد وحضرت را ندید از فاطمه سؤال فرمود که
پسر عمت کجاست عرض کرد میان من واو خصمی واقع شده بمن خشم گرفت

دو درپیش من قیلوله نکرد یعنی خواب قبل از زوال اکنون نمیدانم کجاست حضرت
کس فرستاد تا خبری آورد آنکس آمد گفت در مسجد است و بر زمین تکیه کرده
حضرت بسوی وی رفت دید که ردا از دوش مبارکش افتاده و پهلوی او
خاک آلوده شده نزد وی بنشست و بدست مبارک آن خاک را از کتف و
پهلوی دور کرد و از روی انبساط می فرمود قم یا ابا تراب قول دوم صاحب
کشف الغمه از مناقب ابو المؤید خوارزمی بروایت ابن عباس آورده که چون
حضرت رسول صلی الله علیه و آله در سال اول از هجرت میان مهاجر و انصار
عقد اخوت بست و میان هر دو تن از ایشان برادری داد و برای حضرت
هیچکس را برادری تعیین نکرد امیر ملول شده از مسجد بیرون آمد و راه صحرا گرفت
و در آنجا جوی باریکی دید که تک آن خشک شده بود امیر در آن جوی درآمد
و پهلو بر زمین نهاد و از غایت ملال بخواب رفت باد وزید و قدری خاک از
کنار جوی ربوده تن مبارک آنحضرت که برهنه شده بود خاک آلوده ساخت و آن
حضرت که امیر را غایب دید ملهم شد بر آنکه حضرت ملول شده از عقب او
روان شد او را در آن جوی مذکور بازیافت که در خواب و تن مبارکش بخاک
آلوده گشته و نزد او جلوس فرموده و خاک از تن مبارکش پاک میکرد و خطاب
نمود و یا ابا تراب از من در خشم شدی که برادری بجهت تو معین نکردیم و اینها
که ترا بجهت خود ذخیره میکردیم یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی بعد از
من پیغمبری نیست یا علی هر که ترا دوست دارد در بهشت داخل شده
و هر که ترا دشمن دارد حق تعالی او را بمیراند مرگ جاهلیت قول سیوم حضرت
استادنا المعظم شیخ الاسلام و کهف الانام امیر جمال الملة والدین عطاء الله الحسینی
المحدث علیه الرحمة در روضة الاحباب آورده که حضرت رسول صلی الله علیه
و سلم در غزوه ذو العشیره که در سال دوم از هجرت واقع شده حضرت امیر را
ابو تراب کنیت نهاد عمار بن یاسر گوید که در غزوه عشیره من در خدمت حضرت

امیر ابودیم و هر دو در پای درخت خرما بخواب رفته بودیم و در زمین ریگزاری
حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر بالین ما آمد و ما را بیدار کرد و مرتضی علی را
گفت قم یا ابا تراب و بروایتی فرمود اجلس یا ابا تراب و بروایتی آنکه گفت مالک
یا ابا تراب بعد از آن فرمود ای علی ترا خبر دهم که بدبخت ترین مردمان کیست
عرض کردم بلی یا رسول الله فرمود بدبخت ترین مردم دو کس اند یکی آنکه ناقه صالح را
پی کرد و دیگر آنکه روی و محاسن ترا چون تو رنگ کند این سخن میفرمود و دست
مبارک را بر سر وی میکشید فصل سیوم در مزاح آنحضرت با امام حسن علیه السلام
بصحت پیوسته که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حال طفولیت امام حسن
مباسطه میفرمود و زبان مبارک از دهان بوی مینمود و چون امام سرخی زبان آن
حضرت را میدید خندان و خوشوقت میشد و شادی مینمود و از ابن عباس روایت
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله امام حسن علیه السلام را بر دوش مبارک
خود سوار شد و از گوشه حجره تا آن گوشه میرفت و در وقت حضرت بشاشت خوش
گشته بود در آن حال امام حسن گفت ای جد بزرگوار شتر از اشترها باشد و شتر من
مهار ندارد حضرت دو گیسوی مشکبار بدست وی داد و فرمود که این مهار
مهار شتر تو باشد پس حضرت امام حسن هر دو گیسوی آنحضرت را بدست گرفت
حالت و کیفیت آنحضرت زیاده گشت باز امام حسن گفت ای جد بزرگوار اشتران
آواز بر آرند و عف عف کنند شتر من عف عف نمی کند حضرت را از این سخن کیفیتی
عظیم روی داد و آواز به العف العف بلند نمود در حال جبرئیل از جانب حضرت
رب العالمین تحیه و صلوة بقید طاهره نزول نموده و در خدمت حضرت رسید عرض
کرد یا رسول الله زبان نگاهدار که به یک عف گفتن تو دریاهای رحمت و لطفهای
حضرت الهی بجوش آمده موج بر موج رسانیده بعزت رب العزه که اگر یک بار
دیگر عف گوئی حق اولین و آخرین از عذاب خلاص باشند و طبقات جهنم
دوزخ ابد الآباد خالی باشند مولانا جلال الدین رومی در این معنی میفرماید بیت

یار بکار بیکسان چون شتران مهار بین	یار کشی است کار او بار کشی است کار من
اشتر بین که عطف کند بر سر ذوق کف کند	هر دو جهان تلف کند در کف شهسوار من

فصل چهارم در بیان مزاح آنحضرت با حضرت امام حسین علیه السلام ابن عبد البر در کتاب
استیعاب که مشتمل است بر معرفت صحابه از ابو هریره روایت کرده که گفت که
برای العین مشاهده نمودم و از گوش خود استماع نمودم که روزی حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه و آله دو دست امام حسین را در حالت طفولیت وی گرفته بود و در
پیش روی خود داشته مکرر میفرمود ترق عین یعنی ترق کن و برای ای چشم پشه
و در اعراب رسم است که چون طفل را بخوانند وی و حقارت صفت کنند عین
البقه گویند راوی گوید چون حضرت این عبارت مکرر میفرمود امام حسین بقدمی که
از زبان بالا رفته از پیش روی حضرت بزودی بالا میرفت تا وقتیکه قدمهای
او بسینه مبارک حضرت رسید پس حضرت او را فرمود دهان بکشای پس میان دهان
او در بوسید بعد از آن بر زبان مبارک راند اللهم احبه فانی احبه یعنی بار خدایا
دوست دار او را که من او را دوست میدارم و بسند معتبر از علی بن مره عامری گفت
بیرون آمدیم با رسول خدا صلی الله علیه و سلم بدعوتی و حضرت در راه حضرت امام
حسین را دید که با طفلان بازی میکرد و حضرت متوجه او شد او از پیش حضرت بگریخت و در
عقب رسیدم چنان شد حضرت او را گرفت و دهان بر دهانش نهاد و فرمود
حسین منی و انا من حسین دوست دارد خدا تعالی کسی را که حسین را دوست دارد
حسین سبطی است از اسباط یعنی امتی و گروهی است از امتان در خیر و نیکوئی
مراد آنست که چندان خیر و نیکوئی که در امتی و گروهی باشد در نفس حسین است
سبط را معنی دیگر گفته اند و آنکه حسین را سبط گفت اشارت است بآنکه از نسل
حسین خلقی بسیار بیرون آیند از آنجمله فرزند مبارکش امام زین العابدین علی را آدم آل
عبا گویند از آن جهت که جمیع سادات حسینی از نسل او میباشند فصل پنجم
در مزاح آنحضرت با مردان صحابه ثابت شده که در یکی از غزوات شخصی با حضرت

برای سواری طلب کرده پای او از پیاده رفتن افگار شده بود حضرت فرمود
که من ترا بچه ناقه بدهم گفت یا رسول الله من بچه ناقه را چکنم یعنی مرا شتری می‌باید
که بر آن سوار شوم و مرا بمنزل رساند حضرت تبسم فرمود فرمود آیا هیچ شتری هست
که بچه ناقه نباشد و یا آن را ناقه نزاده باشد پس شتری توانا با وی بخشید مردی
بود از اهل بادیه زاهر نام که چون از صحرا بشهر آمدی برای حضرت رسول صلی الله
علیه و آله از ادویه بادیه چیزی برسم هدیه بیاوردی و چون برفتی آن حضرت
تجهیز وی کردی و فرمودی که بدرستی که زاهر بادیه نشین ماست و ما بلده
نشین وی حضرت وی را دوست میداشت و او بحسب ظاهر قبیح المنظر و سیاه
چهره بود روزی حضرت در بازار بوی رسید وقتی که مشغول خرید و فروخت
بود پس از عقب وی درآمد و وی را در آغوش مبارک خود گرفت زاهر حضرت را
ندید و نمیدانست که وی را که گرفته است گفت کیست این مرا بگذار ناگاه بگوشه
چشم نگاه کرد و دانست که حضرت است از برای تیمن و تبرک پشت خود را بسینه
حضرت باز چسپانید حضرت فرمود کیست که این بنده را بخرد زاهر گفت مرا
کاسد خواهی یافت یعنی خریداری من رغبت نخواهند کرد حضرت فرمود [illegible]
لیکن تو نزد خدای تعالی کاسد نیستی و در روایتی آنکه فرمود تو نزد خدای سبحانه
تعالی گرانبهائی خوات بن جبیر انصاری که از اهل بدر است وی روایت کرد که
با رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در منزل ظهران که قریب مکه است فرود
آمده بودم من هم از خیمه خود بیرون رفتم جمعی از زنان صاحب جمال را دیدم
که در جائی نشسته و با هم سخن می‌گفتند بازگشتم و حله خود پوشیدم و رفتم و در نزد
ایشان نشستم ناگاه دیدم که حضرت از خیمه بیرون آمده و گفت یا ابا عبد الله چرا
نزدیک اینها نشسته ترسیدم گفتم یا رسول الله شتری دارم شرود و اینها
که بجهت بند کردن او ریسمانی ببافند حضرت هیچ نگفت و در آن سفر هر جا که
متعاقب رفتم ردای مبارک را بسوی من انداخت و بموضعی که از اراک بود

درآمد و قضای حاجت نمود چون از آن منزل کوچ کردم هر جا که من میرسیدم تبسم
می نمود و میفرمود السلام علیک یا اباعبدالله شتر نفور تو چه کرد و من از آن
خجل شدم تا بمدینه رسیدم و من از خوف خجلت که مبادا دیگر با من این سخن
گوید بمسجد رفتن و مجالست حضرت را ترک کردم چون مدتی برین گذشت وقتی
و ساعتی را می جستم که مسجد خلوت بود درآمدم و نماز میگذاردم روزی حضرت
از حجره بیرون آمد و دو رکعت نماز سبک بگذارد و پس بیامد و نزدیک من بنشست
و من نماز را دراز کردم بخیال آنکه حضرت ملول شود و برخیزد و برود و حضرت
دریافت و فرمود یا اباعبدالله نماز را هر چند خواهی طول ده من نخواهم برخاست
تا زمانیکه تو از نماز خلاص شوی با خود گفتم عذری بباید گفت تا خاطر مبارک
تسکین یابد چون سلام نماز باز دادم فرمود السلام علیک یا اباعبدالله چه کرد
شتر نفور تو گفتم یا رسول الله بدان خدائی که ستایش میکنی و ترا براستی و درستی بخلق
و بخلعت نبوت فرستاده که آن شتر از روزی که مسلمان شده ام نفور نشده و
سرکشی ننموده و آن عادت ذمیمه را گذاشته پس حضرت دو نوبت فرمود
رحمک الله و دیگر آن سخن نفرمود فصل ششم در مزاح و مطایبه حضرت با کودکان
و زنان صحابه بثبوت پیوسته که گاه گاهی با بعضی خورد سالان صحابه بطیبت مزاح میفرمود
و بصحت رسیده که وقتیکه بعضی از خدام خورد سال را خطاب فرمود که یا
ذی الاذنین یعنی ای صاحب دو گوش چنین و چنان کن و ایضا بصحت رسیده
که یکی از کودکان صحابه ابوعمیر نام برادری داشت مقدار گنجشک که آنرا نغیر می گفتند
و آن کودک دایم با آن مرغک بازی میکرد و دلبستگی تمام داشت ناگاه آن مرغک
بمرد و ابوعمیر از آن سبب بغایت ملول شد بعد از آن هر وقت که حضرت او را
میدیدی بسبیل مزاح مشغول فرمودی که یا اباعمیر ما فعل النغیر ای اباعمیر چه شد نغیر
و او از آن التفات مسرور و سرافراز شدی و ایضا وارد است که وقتی زنی نزد
آنحضرت آمد و گفت یا رسول الله شوهر من ترا میخواند حضرت فرمود که شوهر تو

آیا آنست که در چشم وی سفیدی نیست و تبسم فرمود فرمود هیچ احدی نیست که
در چشم وی سفیدی نباشد یعنی که بیاض محیط بر سواد چشم است ایضاً مرویست
که صفیه بنت عبد المطلب که عمه آنحضرت است روزی نزد آنحضرت آمد در حالتی
که آن پیر شده بود و گفت یا رسول الله دعا کن که من بهشت بروم حضرت بر
سبیل طیبت فرمود که زنان پیر بهشت نخواهند رفت صفیه از مجلس برخاست
و میگریست حضرت تبسم فرمود و گفت او را خبر دهید که اول پیر زنان جوان شوند
آنگاه به بهشت روند و این آیه بخواند انا انشاناهن خلقاً آخر فجعلناهن ابکارا
یعنی بدرستیکه ما بیافریدیم زنان را در دنیا آفریدنی پس خواهیم گردانید ایشانرا
دختران بکر و دوشیزه در آخرت چون خواهیم که ایشانرا در بهشت در آوریم
در روضة الاحباب مذکور است که سوده بنت زمعه که از مؤمنه های زنان آنحضرت است
گاه گاهی آن سرور بعضی سخنان میفرمود و او را خنده می آورد شبی از عقب
آنحضرت نماز میگذارد و صباح بحضرت عرض کرد دوش در عقب تو نماز
میگذاردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله چنانچه من بینی خود را گرفتم
از ترس آنکه مبادا از بینی من خون روان گردد حضرت از این سخن او متبسم شد در کتاب
صفة الصفوه ابن جوزی آورده که در کتب معتبره بثبوت پیوسته که ام المؤمنین
عائشه گفت که در سفری با پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم و من در آنوقت جاریه
بودم که بدن من گوشت کمتر داشت پس آنحضرت در منزلی مردم را فرمود که پیش
روید مردم پیش رفتند مرا فرمود بیا تا مسابقه کنیم یعنی با هم برویم ببینیم کدام پیشی
میگیرد از حضرت سبقت کردم پس با حضرت در سفری بودم و بدن من در آن محل
گوشت گرفته بود فرمود بیا تا مسابقه کنیم پس از آنکه مسابقه کردیم حضرت پیشی
گرفت پس تبسم فرمود و گفت هذه بتلک یعنی این سبقت بآن سبقت [illegible]
شیخ مجد الدین فیروزآبادی که از کبار متأخرین اهل حدیث است در کتاب صراط
مستقیم آورده که بسند صحیح که آنحضرت حتی [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم بیاری مسابقه

بپای مسابقه میکرده و در روایت دیگر بسند معتبر وارد است که صحابه را با مسابقه
میفرمود و نیز به ثبوت پیوسته که حضرت با رکانه مصارعت کرده یعنی کشتی گرفته

فصل هفتم در مزاح و مطایبه در حضور آنحضرت بصحت رسیده که اسید بن حضیر که از
کبار انصار است و از قبیله اوس [illegible] صحابه را در حضور آنحضرت بسیار می خندانید
و حضرت نیز تبسم میفرمود عوف بن مالک از بزرگان صحابه است و مردی جسیم
و ضخیم بود او روایت کرده که در غزوه تبوک نزد رسول الله صلی الله علیه و آله رفتم و در
خیمه کوچکی که از ادیم ساخته بودند سلام کردم جواب دادم فرمود که درآی گفتم یا
رسول الله همه اعضای خود درآیم یا جزوی بیرون گذارم حضرت تبسم کرد و فرمود
همه اعضای خود درآی ضحاک بن سفیان کلابی که از اهل مدینه است و ساکن
بادیه نجدی بوده و از رؤسای قوم خود بود و از شجاعان ایشان و در ظاهر بغایت
قبیح المنظر بوده بجهت بیعت کردن در نزد رسول الله صلی الله علیه و سلم آمده بود و
هنوز آیه حجاب نازل نشده بود و در آن محل عائشه در خدمت آنحضرت نشسته
بود ضحاک گفت یا رسول الله مرا دو زن است که حسن و جمال خوبتر از این حمیرا
که در خدمت تو نشسته است یکی را بگذارم تا تو بعقد خود درآوری عائشه پرسید آیا
زنان تو صاحب جمال ترند یا تو هستند ضحاک بن سفیان گفت من از ایشان صاحب
جمال ترم حضرت از سؤال و جواب ایشان تبسم فرمود ابن عبد البر روایت
کرده که [illegible] در خدمت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله رسیدیم در وقتی که در قبا
نزول فرموده بود وقتی خرماهای تر و خشک در نزد آنحضرت نهاده بودند
و من درد چشم [illegible] بسیار در دست کردن بر سر نمک کردم بخرما خوردن
مشغول شدم حضرت فرمود ای صهیب خرما میخوری در حال آنکه چشم تو درد میکند
گفتم یا رسول الله از جانب دیگر چشم خود میخورم که درد نمی کند چنان تبسمی فرمود که نواجذ
مبارکش ظاهر شد فصل هشتم در مزاح صحابه با یکدیگر در صحبت آنحضرت صاحب
کشف الغمه [illegible] نقل از حضرت امیرالمؤمنین آورده اند که قدم مبارک حضرت

ربعه بود یعنی نه بسیار بلند و نه بسیار قصیر بلکه در کمال اعتدال روزی در مسجد
حضرت پیغمبر نماز میگذارد یکی از اعیان اصحاب که بسیار بلند قامت بود
درآمد و بر سبیل مزاح نعلین حضرت امیر را برداشت و بر طاق بلندی نهاد
بگمان آنکه دست مبارک حضرت بآن نخواهد رسید بعد از آن در پای ستون
مسجد بنماز مشغول شد چون بتشهد نشست حضرت امیر علیه السلام ستون مسجد را
برداشت و دامن جامه او را در زیر ستون گذاشت و ستون را باز بجای خود نهاد
و دست مبارک را دراز کرده نعلین را از محلی که بود برداشته و قصد رفتن کرد
آن مرد بزرگ در از سلام نماز داد و دید که دامن جامه اش در زیر ستون بند است
آغاز اضطراب و درخواست کرد که حضرت آنرا خلاص نماید و امیر اضطراب آن
او میدید و می خندید پس فرمود که شرط کردی که بعد از این قبیل فضولی نکنی او قبول
نا کرد که دیگر بی ادبی نکنم حضرت دامن او را از زیر ستون خلاص ساخت و بیرون
آمد روزی حضرت امیر المؤمنان برای سیر رفت و دو نفر از صحابه که یکی بلند قامت
و دیگری قصیر القامه بود در میان ایشان راه می رفت یکی از ایشان بر سبیل مطایبه
خدمت حضرت عرض کرد انت بیننا کالنون فی لنا یعنی تو در میان ما چون حرف
نون در کلمه لنا میباشی حضرت فرمود نعم لکن بینکما لکنتما لا یعنی هرگاه من در میان
شما نباشم شما هیچ باشید چرا که زیرا اگر حرف نون در کلمه لنا نباشد لا گردد
ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که نعمان بن عمرو انصاری که از قدمای
صحابه بود و از جمله انصار است و از اهل بدر بصفت مزاح و مطایبه او غالب بود
و از او اخبار ظریفه در این باب مرویست و از آنجمله یکی اینست که با سویبط بن حرمله
صحابی که او نیز با بدریان از اهل بدر است بسفر بصره و تجارت رفته بودند و سویبط
امین یکی از صحابه کبار بود که مال و زاد و راحله او را نگاه میداشت و سویبط مردی
سیاه چرده بود روزی در منزلی فرود آمده بودند نعمان نزد سویبط آمد و گفت
گرسنه ام مرا طعام ده از آنچه نزد تو هست سویبط گفت تا او ... [illegible]

نعمان گفت من سزای تو بدهم پس نزدیک قبیله رفت که در آن نزدیکی بودند گفت
غلامی دارم بدزبان و معارضه کن او را بجهة این عیب بفروشم پس سویبط را از
دور بایشان نشان داد و گفت امید دارم او غلامی زبان آور است اگر گوید من آزاد
و حر الاصلم زنهار شما سخن او را التصدیق ننمائید و بدین قول او را نگذارید واگر
خواهید بگذاشت با شما سودا نخواهم کرد گفتند خاطر جمع دار که ما او را بسخن
او نگذاریم پس چند شتر جوان او را بخریدند و بر سر او آمدند تا بقبیله خود برند
با ایشان مباحثه کرد و گفت من آزادم و از جمله صحابه هستم نعمان با شما ظرافت
کرده است و شما بسخن او مغرور شده اید و رسوائی آنست که سویبط گفت من
پسر عم اویم و او مردی مزاح پیشه است بروید شتران خود را بگیرید ایشان جمعی
گرفته بودند سخن او را باور نکردند و نگذاشتند سخنش را اتمام نماید رسنی در گردنش
انداختند و بپای وی رسنی دیگر بپایش انداختند و بقبیله خود بردند چون صحابه
سویبط را غایب دیدند خود را آمد سویبط را نیافت پرسید کجاست جمعی از رفقا در نزد او
آمده نعمان و حکایت را باز نمودند نیز بخندیدند و باز رفقا با آن قبیله رفت
و آن جمع را گفت ای یاران سویبط این جهالت است و از جمله یاران است و نعمان
با شما ظرافت کرده شما بروید و شتران خود را بگیرید پس او را از چنگ آن قوم
خلاص کرده بیاوردند آنگاه آن قوم شتران خود را گرفتند و چون این مرد
از صحابه یکبار دیگر صاحب سویبط بود با رفقا عریضه طلبیده بازگشتند این قصه را
خدمت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله عرض نمودند آنحضرت تبسم
شد یکبارت یکسال صحابه آن حکایت را تکرار نموده می خندیدند از آنجمله روزی
اعرابی از بادیه بخدمت رسول صلی الله علیه و آله آمد و ناقه خود را بیرون فضای
مسجد بابسته مسجد در آمد بعضی از صحابه نعمان را گفتند اگر این ناقه را بکشی
ما گوشت او را قسمت کنیم و آنحضرت رسول بهای ناقه اعرابی را خواهد داد
و او را خوشنود خواهد فرمود نعمان ناقه را بکشت و درین اثنا اعرابی بیرون آمد

ناقه

وناقه خود را کشته دید فریاد زد واعقراه یا رسول الله که نعمان بکر بخت چون حضرت
فریاد عرب را استماع فرمود از مسجد بیرون تشریف آوردند ناقه اعرابی را
کشته یافتند سؤال نمودند این فعل از که صادر شده جمعی آمدند که نعمان
این فعل نموده حضرت کس فرستاد او را پیدا ورد قاصد خبر او را در سرای
ضباعه بنت زبیر بن عبدالمطلب که قریب مسجد بود یافت آنجا تشریف آوردند
با همراهان آن شخصی که در طلب وی فرستاده بودند اشاره بسوراخی کرد که در آنجا
خود را پنهان کرده بود و مقداری علف خود را مستور ساخته بود آورنده او
بانگشت اشاره بآن سوراخ کرد وعرض کرد یا رسول الله وی را نمی بینم حضرت
فرمود علفها را دور کردند و نعمان را از آنجا بیرون آوردند و جبهه و رخساره وی از
آن علفها رنگین شده بود حضرت صلعم فرمود ای نعمان این چه فعل است که از
تو صادر شده عرض کرد یا رسول الله آنکسانی که تو را بمن دلالت کردند مرا این
فعل فرموده اند حضرت صلعم فرموده رنگ علفها که بر رخساره و جبهه نعمان بود
بدست مبارک پاک کرده و بهای شتر اعرابی را عطا نموده او را خوشنود نموده
روانه ساخت من جمله مخرمة بن نوفل زهری پیر شیخی بود که از اهل سهار مکه
کران انساب عرب را خوب میدانست و از جمله اکابر مهاجرین بود و پانزده سال
از عمرش گذشته بود و در آخر عمر نابینا شده بود روزی در مسجد بود تقاضای
بول برخواست نعمان آمد و دست او گرفت و از مسجد بیرون آمد مخرمه گفت ای
بنده خدای مرا از نظر مردم موضعی خالی بنشان تا اراقه کنم نعمان او را هر طرف
بگردانید و در آخر نزدیک مقابل مردم نشاند گفت اینجا خالی است مشغول شو
این بگفت و دست از او برداشته بگریخت مخرمه بفراغت کشف عورت کرده
مشغول شد مردم از اطراف و جوانب زبان بملامت مخرمه کشودند و آغاز اعتراض
کردند که چرا نزدیک مسجد مقابل مردم کشف عورت میکنی و باراقه مشغول شده
گفت که والله من این شخص که دست مرا گرفته بود گفتم مرا از میان مردم بموضعی که

خالی باشد نعیمان او با من این نوع ظرافت کرده گفتند نعیمان بن عمرو انصاری بود
گفت شرط کردم که هر وقت براو ظفر یابم با این عصا که در دست دارم وی را
چنان تادیب نمایم که هرگز چنان ضربتی نخورده باشد چون ازین قضیه چند
روزی منقضی شد مخرمه و نعیمان در مسجد بودند شخصی از صحابه در آمد و پیش
محراب نماز بایستاد نعیمان از جای خود برخواست و در نزد مخرمه آمد و گفت ای
پیر بزرگوار نعیمان آمده است و در پیش محراب نماز میگذارد اگر شرط خود
وفا خواهی کرد وقت است مخرمه گفت الغرض بنما مرا بوی برسان که اورا دلی
پرخون دارم پس نعیمان دست او بگرفت و نزدیک محراب آورد و خود فرار
نمود مخرمه عصای خود را بلند کرده بقوت هرچه تمامتر بر سر آن شخص زد چنانچه
سر او بشکست مردم پیش آمدند که ای مخرمه این چه فعلی بود که از تو صادر شد مر
این بیچاره را بشکستی آخر این یکی از صحابه است طایفه بنی زهره خویشان مخرمه بعذر
خواهی در نزد آن شخص مجروح آمدند که مخرمه را نعیمان بمو دلالت کرده که نعیمان است آمی
چون مسلمانان مخرمه را اذیت کرده شرط کرده بود که هر زمان که براو دست یابم با عصای
خود وی را تادیب کنم این بود که نعیمان ترا باسم خود نشان داد هرگاه اذن فرمائی اورا
سیاست کنیم و بدین ظرافت ابدی تنبیه نمائیم گفت اورا واگذارید که از اهل بدر است
و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که حق سبحانه و تعالی اهل بدر را آمرزیده است
و از انجمله است که چون کاروانی بمدینه آمدی و با ایشان عسل و طعامهای
نیکو بودی چیزی از آن برسم قرض بگرفتی و نزد پیغمبر آوردی و گفتی یا رسول الله
تناول فرما که هدیه است حضرت از آن تناول فرمودی و باقی را با یاران قسمت
کردی چون اهل کاروان بهای طعام و عسل خواستندی ایشان را نزد حضرت آوردی
و گفتی یا رسول الله بهای آن نزد من نبود و من دوست میداشتم که آن ترا باشد
و تو از آن بخوری حضرت تبسمی فرمودی و بها ادا نمودی هم عبدالله گوید که نعیمان
در مبادی حال روزی چند بشرب خمر مبتلا بود وقتی او را مخمور در نزد حضرت

می آوردند حضرت او را بتازیانه تادیب میفرمود چهار نوبت این فعل از او
ظاهر شد یکی از صحابه او را لعنت کرد حضرت بر او غضب کرده واز لعن نعمان
منع بلیغ فرمود که او خدا و رسول را دوست میدارد و ایضاً زمخشری در کتاب
ربیع الابرار آورده که نعمان مردی بود از صحابه که مزاح و مطایبه بر وی غالب بود
و همه روزه خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی و مزاح نمودی
و حضرت را تبسم ساختی و حضرت در حق وی فرموده بود که نعمان داخل
بهشت خواهد در حالت تبسم باب دوم در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات
لطیفه ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ابد الآبدین و دهر الداهرین
اگر چه اینها از قبیل مزاح و طیبت نیست ولی در غایت عذوبت و لطافت است
و این باب مشتمل است بر دوازده فصل فصل اول در بعضی از کلمات قدسیه
و تصرفات لطیفه حضرت یعسوب الدین و مولی المتقین امیر المومنین علیه الصلوة
والسلام من رب العالمین در فواید خدمت والد علیه الرحمه مذکور است که
روزی حضرت امیر المومنین ع در حضور اصحاب فرمود که من در همه عمر خود در
حق هیچکس نه نیکی کرده ام و نه بدی اصحاب عرض کردند یا سیدنا معنی این فرمایش
از افهام قاصر ما بسیار بعیدست از برای ما تا آنکه معنی کلام مبارک را مکشوف
کرده حضرت فرمود هر که در حق کسی نیکی کند جزای آن نیکی هم بوی عاید میشود
پس در حقیقت نیکی در حق خود نموده و هر که در حق کسی بدی کند سزای آن
بدی هم بوی باز میگردد پس در حقیقت در حق خود بدی کرده است
فرمود چنانچه شاهد این معنی این آیه شریفه است قال الله تبارک و تعالی
من یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره هر که عمل نیکی کند مثقال
ذره جزایش خودش می بیند و کسیکه عمل می کند بقدر مثقال ذره شر اثرش را خود
می بیند ایضا در خبر است که روزی دو نفر خدمت حضرت مولای متقیان علیه
صلوات الله الملک المنان رسیده که آنحضرت را امتحان نمایند یکی با دیگری

دعوی کرد گفت این شخص مرا میگوید که من شب بمادر تو محتلم شده ام و این
سخن مرا اهانت میکند حکم الله چگونه است حضرت فرمود او را بدار و بر سایه
او حد زانی جاری کن روزی یهودی بر سبیل تعریض خدمت حضرت امیر المؤمنین ع
عرض کرد که هنوز پیغمبر شما را دفن نکرده بودند که اختلاف فیما بین ظاهر شد
حضرت فرمود خلافنا عنه لا فیه یعنی خلافی که در میانه ما ظاهر شد از فراق
آنحضرت بود نه در دین او اما پایهای شما از لای نمک نشده بود که پیغمبر خود را
گفتید اجعل لنا الٰها کما لهم آلهة یعنی قرار ده از جهة ما خدائی چنانچه بت پرستان را
خدائی باشد آن یهودی از جسارت خود نادم و از تعرض خود منفعل گردید ایضاً
در کتاب استیعاب آورده که ابن عبد البر از زر بن حبیش تابعی که شاگرد عبد الله
ابن مسعود است روایت کرده که در زمان خلافت امیر المؤمنین علی علیه السلام دو مرد
نشستند که طعام نهار بخورند یکی از جیب خود پنج قرصه نان بیرون آورد دیگری سه قرص
پیش از آن که مشغول خوردن شوند مردی آشنا با ایشان وارد شد و او را اصرار نمودند
جهة خوردن نهار آمد در نزد ایشان نشسته آن قرصها را خوردند و بعد از فراغت
از خوردن آن مرد مهمان هشت دینار از کیسه بیرون آورده در نزد ایشان نهاد
و از پی کار خود برفت صاحب پنج قرص پنج درهم از آن برداشت و سه درهم در نزد
صاحب سه قرصه نهاد و گفت قسمت بعدل و درستی کردم تو سه قرص داشتی
سه درهم از آن تست و منکه پنج قرصه داشتم پنج درهم از آن منست صاحب سه قرص
گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آنست که تو چهار درهم بمن دهی و چهار
درهم ترا باشد میان ایشان منازعه افتاد آخر قرار بر آن دادند که خدمت
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام رسیده که محاکمه ایشان بعدل نماید پس خدمت
حضرت رسیده و حکایت باز نمودند حضرت صاحب سه قرص را فرمود
که بدین صلحی که برادر مؤمن تو کرده راضی باش که صلاح تو در آنست گفت یا علی
ما نزد تو از آن جهت آمدیم که حق را بما رسانی حضرت فرمود اگر حق میخواهی ترا

صاحب سه قرص هستی یکدرهم باید گرفت او متحیر شد عرض کرد یا امیر المؤمنین این
مسئله را مکشوف فرما که بدانم حضرت فرمود اول که گفتم باین صلح راضی باش
شرعاً صحیح بود زیرا که هرگاه او چیزی از مال خود ترا ببخشد هیچ کس حق اعتراض براو
ندارد لیکن چون تو حق میخواهی واجب آنست که یکدرهم بیش نگیری زیرا که چون
هشت قرصه شما را بر ثلث قسمت کنیم مجموعاً بیست و چهار ثلث باشد پس شما
سه کس بیست و چهار ثلث را خورده اید و چون یقین نیست که کدام یک بیشتر خورده
بضرورت حکم میکنیم که همه برابر خورده باشید و درین صورت هر یکی هشت ثلث تناول
کرده اید پس تو صاحب سه قرص نه ثلث داشته هشت ثلث آنرا خورده باشی
و یک ثلث ترا صاحب درهم خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرصه است
پانزده ثلث داشته هشت ثلث را خورده باشد و هفت ثلث او را صاحب درهم
خورده او را هفت درهم باید گرفت پس هر دو بآن قسمت راضی شده درهمها
قسمت کرده مسرور شده بازگشتند ایضاً در حضرت که دو زن بر طفلی دعوی کردند
نزد حضرت امیر المؤمنین علیه سلام الملک المنان بمحاکمه رفتند و هر یکی را سخن آن
بود که این طفل از من متولد گشته امیر المؤمنین ع فرمود که یافتیم که شما هیچکدام نشنوید باید
میان شما قسمت شود ذو الفقار طلب فرمود که میان آنها طفل را قسمت کند که نیمی یکی
و نیمی دیگری بردارد و در ترک منازعه نمایند آنکه مادر حقیقی طفل بود ترسید که مبادا
فرزند او کشته شود گفت یا امیر المؤمنین من خود گذشتم و طفل را باین زن بخشیدم
او را نکشید و بدو سپارید حضرت فرمود طفل از تست بگیر و برو و آن زن طفل خود را
سپرده شده و از پی کار خود رفت آنجا مرویست که طفلی شیرخواره بسر ناودانی
نشسته بود مادرش بوی دست نمی رسید و اندیشه داشت که از سر ناودان بزمین بیفتد
بود مادرش بر بام موی کنان گیسوان میکند و پستان خود بوی می نمود که شاید طفل
از محل گذشته حرکت کند ابداً بسوی مادر میل نمیکرد و مردم دیگر از ناودان ترسیدند
شده بودند و متحیر که چه چاره سازند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را از آن حال

حضور یافت و آن اجتماع و شورش را ملاحظه فرمود و اضطراب مادر طفل را دید فرمود
آیا طفلی باشد که با این طفل در یک وقت متولد شده باشد مادرش عرض کرد بلی فلان
شوم فرمود حاضر سازید طفل را حاضر ساختند حضرت فرمود در مقابل آن طفل
که بر بام دوان نشسته رها نمودند بسبب جنسیتی که با او داشت بجانب آن طفل میل کرد
و قدری نزدیک شد تا دست مادر بوی رسیده خلاصش نموده از بام فرود آمده
بر دست و پای حضرت بوسه داد فصل دوم در ذکر بعضی نکات لطیفه منسوبه
از حضرت امام حسن مجتبی علیه آلاف التحیة والثنا صاحب کشف الغمه مینویسد که
حضرت امام حسن علیه السلام فرموده بعقلان را ادب نباشد از بی همتان
مروت نخواهید از بیدینان حیا نخواهید از الفضلان جهت امام حسن علیه السلام
جسارت نموده و عرض کردند که در تو تکبری مشاهده میکنیم فرمود که صورت خود را
می بینید با آینه می بینیم اما این وقار و عزتی است که خداوند در بندگان مؤمن خود
مقرر گشته و این آیه را تلاوت نمود و لله العزة و لرسوله و للمؤمنین بزرگی را
گفتند در تو تکبری با هم گفت کبریا از کبریائی او است بخشم ما قبل ما و بگفتار کرم
درست است هم نزد او است که [illegible] از ابن سیرین مروی است که امام
زنی خواست و بسبب کنیزک مخلع تحفه های گرانبها بجهت او فرستاد که بدست هر
کنیزک هزار درهم امام فرمود ظالمی بشتاب تر مظلوم از حاسد یعنی ظالم
مظلوم مینماید ولی در باطن ظالم است زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده
که یکی از فضلای عرب مهمان امام حسن علیه السلام گردید بعد از فراغ از طعام
گفت برای مهمان شیرینی بیاورید حضرت فرمود چه شیرینی میل داری
عرض کرد آن شیرینی میخواهم که نایاب بود و عزیزترین همه شیرینیها بود و چون
یافت شود ارزانترین همه چیزها بود امام خادمان را فرمود آبش دادند
حاضران از حذاقت فهم آنحضرت متعجب شدند سعید کوفی که یکی از فضلای
زمان خود بود در جامع الحکایات آورده که روزی حضرت امام حسن را جمعی

[illegible]

از اشراف عرب مهمان شدند و غلام امام طعام بر خوان طعام درآورده و چون
نزدیک رسانید خوان خطا شده از دستش بیفتاد و کاسهایش بر بساط تخت
چنانچه اثری از آن بجامهای امام رسید و آثار غضب در بشره مبارکش ظاهر
شد و نزدیک بآن رسید که غلام از پای درآمده بیهوش گردد در آنحالت این
آیه بر زبان راند الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس امام علیه السلام فرمود
عفو کردم غلام گفت والله یحب المحسنین امام فرمود از مال خود ترا آزاد کردم
و مبلغ پانصد دینار سرمایه کسب معیشت بتو بخشیدم اشراف عرب از آن نوع سعه حلم
و عطائی که حضرت در حق غلام مبذول داشت در تعجب ماندند فصل سیم در
ذکر بعضی از کلمات شریفه حضرت امام حسین علیه السلام صاحب کشف الغمه از
انس روایت کند که گفت روزی در ملازمت حضرت امام بودم یکی از کنیزکان
او که بغایت جمیله بود شاخه ریحانی خدمت حضرت آورده تحیت و ثنای
حضرت گفت امام فرمود برو که ترا در راه خدا آزاد کردم کنیزک زمین خدمت
بوسید و باشاطری هر چه تمامتر بیرون رفت من عرض کردم یا ابن رسول الله یک
شاخه ریحان را چه قدر باشد که تو در برابر آن چنین جمیله را آزاد کنی فرمود ای
انس این حقی است که خداوند تبارک و تعالی مرا با دامر فرموده در این آیه مبارکه
که میفرماید اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی چون کسی آید شما را تحیتی شما او را
تحیت گوئید بهتر از آن و من هرگاه اطاعت فرمان خدا نکنم از حکم الله خارج
شده ام پس من باید در جواب جاریه چه تحیتی بهتر از آزاد کردن گویم ایضا
روزی حضرت امام حسن علیه السلام برادر خود رقعه مرقوم فرمود که از جهت
صله در حق شعرا افراط میکنی حضرت امام حسین علیه السلام در جواب رقعه فرمود
انت اعلم منی بان خیر المال ما وقی العرض تو از من داناتری بر اینکه بهترین مالها
آنست که عرض را نگاه دارد صاحب کشف الغمه گوید نظر کن در این جواب که
چگونه امام حسین رعایت ادب کرده است بالنسبه برادر خود امام حسن که گفته

و گفته اند اعلم منی ایضاً وارد است که روزی فیمابین حسنین ع ملالتی واقع شده بود
محمد حنفیه علیه الثناء والسلام در صدد دفع و رفع آن ملالت برآمده در نزد امام
حسین ع آمد و گفت شما برادر کوچک میباشید برخیزید با نزد امام حسن ع رویم فرمود
من از جد بزرگوارم شنیدم که چون دو تن با هم نقاری در میان دارند پس با هم آشتی نمایند
آنکه در آشتی سبقت کند اول به بهشت میرود و مرا شرم می آید که قبل از برادر
بزرگ به بهشت بروم حضرت محمد حنفیه در خدمت امام حسن ع رفته و فرمایشات
امام حسین ع را خدمت حضرت امام بعرض رسانید امام حسن ع فرمود راست گفته
پس برخواسته باتفاق محمد حنفیه نزد امام حسین ع آمده و یکدیگر را در آغوش گرفته
و غبار حزن از یکدیگر مرتفع نمودند فصل چهارم در ذکر بعضی از انفاس نفیسه علی
ابن الحسین علیه السلام مرویست که فرموده الدنیا سنة والآخرة
یقظة و نحن بینهما اضغاث و احلام درمیان این دو چون خوابهای پریشان و هم از
آنحضرت است که فرموده فقد الاحبة غربة گم کردن دوستان غربت است یعنی
اگر کسی در وطن خود دوستی نداشته باشد در غربت و وحشت است و هرگاه در غربت
دوستان داشته باشد حزن غربت در وی مؤثر نیست و در کشف الغمه روایت
کرده که روزی عربی بمسجد رسول علیه السلام درآمده دو رکعت نماز در نهایت تعجیل
بجای آورده که در هیچ رکعتی رعایت تعدیل نکرده و در قرائت ترتیل بجای
نیاورده امام علیه السلام در وی نگریست او بعد از سلام دست بدعا برداشت
و گفت الهی مرا در بهشت درجات اعلی نصیب فرما و یک قصر زرین و چهار حوری
عطا کن امام فرمود ایها العرب مهری حقیر آوردی و نکاحی بزرگ طلب نمودی آنجا
مرویست که خدمت امام عرض کردند نافع بن جبیر در مدح معاویه گفته است اسکته
الحلم و انطقه العلم یعنی ساکت کرد او را حلم و گویا کرد او را علم امام ع فرمود دروغ
بل اسکته الحصر و انطقه البطر یعنی خاموش نکرد او را الا حصر که ضد طلاقت مراد شود و نطق
می آورد او را سرکشی و پریشان گوئی ایضاً روزی یزید بن معاویه بسبیل تعرض خدمت

امام ع عرض کرد که شنیده ام عبد المطلب و پسرانش عباس و عبد الله در آخر عمر نابینا شدند
باز گفت ای سجاد چونست که بنی هاشم در آخر عمر نابینا میشوند حضرت در جواب
آن ملعون فرمود چنانچه شما را که بنی امیه هستید بصیرت پوشیده گردد و یزید
از گفته خود منفعل و نادم گردید آورده اند که چون اهل اسلام را ملک عجم فتح شد
دختر یزدجرد شهریار که شهربانو نام داشت بمدینه آوردند خواستند که مثل
بندگان بفروشند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ممانعت نمود فرمود بیع ملوک
و اولاد ایشان روا نیست پس حضرت امام حسین ع او را بعقد خود درآورده حضرت
سید سجاد علی علیه السلام از او متولد شد اتفاقا وارد است که روزی عبد الملک بن
مروان علیه لعنات النیران بر سبیل تعریض بحضرت عرض کرد هرگاه خیال خلافت بل
سرداری نمی آن کن که لیاقت این شان نداری حضرت فرمود سرم از این خیال
تهی است اما بگو بدانم تو از کجا میگوئی که من لایق این شان نیستم ولید گفت از اینجا
که تو کنیزک زاده یعنی مادرت که شهربانو باشد بنده بوده که او را از عجم آورده اند
باسارت حضرت فرمود اسمعیل بن ابراهیم پیغمبر و پیغمبرزاده از هاجر کنیزک بود
و خاتم انبیاء جد بزرگوارم صلی الله علیه و آله از نسل حضرت اسمعیل بود ولید از آن
جواب در شگفت و از تعریض خود منفعل گردید **فصل پنجم** در ذکر بعضی از فوائد و
انفاس حضرت امام محمد باقر علیه السلام در کتاب صفوة الصفوة از ابن جوزی روایت
جابر جعفی تابعی نقل کرده که امام علیه السلام فرمود شیعتنا من اتبع الله شیعه ما کسی
هست که متابعت فرمان خدا تعالی نمود از سفیان ثوری نقل کرده که گفت از
منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام محمد باقر شنیدم که غنا و عزت سیر کنند و در قلوب
مؤمنان پس بر دلی برسند که در آنجا توکل باشد آنجا وطن گیرند و در کتاب کشف الغمه
از کتاب نثر الدرر نقل کرده که از امام سئوال کردند که روزه چرا فرض شد فرمود تا
توانگران محنت گرسنگی ببینند و بر مسکینان ترحم آورند و در کتب معتبره باسناد صحیح
روایت کرده اند که پدر بزرگوارم مرا وصیت فرموده که با پنج طایفه مکالمه جائز مدار

با عبد المطلب که بجهت لقمه تر افزود کذار و عرض کردم کمتر از لقمه چه باشد فرمود آنکه طمع لقمه
کند و آن نیز بوی نرسد دوم بخیل که چون محتاج شوی و ترا حاجت باو افتد از تو
کناره گیرد سیوم کذاب که او حکم سراب دارد بر فروغ و نمایش او اعتماد نیست چهارم
احمق که چون خواهد که بتو نفعی رساند ضرر بتو رساند پنجم قاطع رحم که از حضرت نبوی
صلی الله علیه و آله مرویست که قاطع الرحم ملعون و آنجا در خبرست که روزی امام ع
اصحاب را فرمود آیا دوستی شما در حق یکدیگر چنانست که هر یک از شما دست در
جیب دیگری کند و بقدری که او را در کار است از جیب او بیرون آورد عرض
کردند لا والله یابن رسول الله پس فرمود هیچ یک از شما را دوست نتوان گفت
از کلمات قدسیه امام است که فرمود سلاح اللئام قبیح الکلام الکت حرب لیمان
و مضمون سخنان زشت ایشان است که بآن دلهای مردم را مجروح سازد ایضاً
روزی منصور دوانقی در محضر امام علیه السلام نشسته بود و ربیع حاجب در مقابل ایشان
ایستاده از امام سؤال کرد که چند سال است که پدر بزرگوارت بدرجه شهادت
رسیده فرمودند در فلان سال رحمه الله و در فلان ماه رحمه الله و فلان روز رحمه الله
مدت عمر شریفش اینقدر بود رحمه الله و در قبرستان بقیع مدفونست رحمه الله پس چون
آنکه منصور خوشنود شد و فرمود چند خلیفه والد را رحمه الله گوی امام در جواب او
فرمود که تو حلاوت پدر نمیدانی و قدر پدر نشناسی زیرا که پدر ندیده و پدرت هم معلوم
نیست که کیست ترا درین تعرض ملامت کنم ربیع بمرتبه خجل شد که در مجلس ایستاده
نتوانسته بیرون رفت منصور چندان خندید که بر پشت افتاد و بدان جواب امام
آفرین گفته و گفت که ده هزار درهم صله آن جواب بخدام امام دادند مرویست
که زمانیکه امام ع در حبس منصور بود و بسیار خوردنی کم میل و تناول میفرمود روزی یکی
از زنان صالحه که محب اهل بیت بود قرص جوین از وجه حلال ساخته خدمت امام
برد و او را بنزد حضرت گذارد بعد سؤال فرمود که این قرصه جوین از کجاست جاجان
زندان عرض کردند فلان زن صالحه که از محبان شماست این دو قرصه برسم هدیه

آورده و سوگند بخورد که از وجه حلال است التماس دارم که امام علیه السلام از آن تناول
فرمایند حضرت قبول نموده در نزد او باز فرستاده و فرمودند او را بگوئید که من
سید انم طعام تو حلال است اما چون بر طبق حرام پیش ما فرستادی یعنی بدست
زندان بانان خوردن او بر ما روا نیست فصل ششم در ذکر بعضی از فرمایشات لطیفه
حضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام در حضرت لبند معتبر از امام
سئوال کردند بر هستی حق چه دلیل دارید فرمودند دلیل هستی او هستی من است زیرا
که اگر هستی یا آنکه باعث وجود هست خود خود بوده ام در وقتی که هست بوده باشم
و آن محال است چه تحصیل وجود از عهده عدم بر نمی آید زیرا که نیست بوده است
پس باید وجود بحت بسیط مطلقی باشد که بلطیف صنع خود هر کسی را از عدم بعرصه وجود آورد
و او را حق و خدا گویند فافهم و او هرگز نبوده که نباشد و او ذاتیست که فرمود که ما عرفناک
حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک مرویست که سه نفر از سه مذهب خدمت امام
رسیده که یکی از معطله و دیگری از عبده اصنام و یکی از مؤمنین حضرت از معطله سئوال
فرمود که تو چه میپرستی عرض کرد که خدائی را که هیچ صفت ندارد از مشرک پرسید که
تو کیرا معبود خود میدانی عرض کرد خدائیرا که صفات محسوسه دارد از مؤمن سئوال
فرمود که عبادت که میکنی عرض کرد خدائی را که متصف بصفات کمالیه هست که ضلت
العقول عن ادراک کنهه و کلت الالسن عن اوصافه حضرت امام معطله را فرمود که
تو پرستش میکنی موهوم صرف و عدم بحت را و مشرکه را فرمود که تو عبادت خدائی را
میکنی را که بحس و عقل خود ترتیب داده زیرا که تصور صفاتش بحس بشری ممکن نیست
کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم پس تو پرستش مصنوعی میکنی یا
که تخیلات نفسانی خود تصویر کرده و مؤمن را فرمود که خدا پرستی زیرا که صفات کمالیه
ثبوتیه او عین ذات است در کتاب صفة الصفوه مرویست که شخصی از پیش امام
عبور کرد امام با اصحاب طعام میل میفرمود سلام نکرد حضرت او را اصلای طعام
زد حاضران عرض کردند یا سیدنا سنت آنست که او اول سلام کند پس باید که سلام

بر شما نکرد چیزی او را اصلا باید بزنید حضرت فرمود هذا فقیه اعجمی فیه بخل این مرد
فقیهی است نادان که در وی بخلی هست ایضاً در صفة الصفوه آورده که امام علیه السلام
در تعلیم وزرا فرموده که کفارت عمل سلطان احسان اوست با اخوان و هم در
کتاب مذکور مسطور است که سائل خدمت امام جعفر رسیده سؤال کرد که جهت غلبه
جوع بر آدمیان در سال قحط چیست و هر چه بخورند قانع نمیشوند و هل من مزید میگویند
فرمود از خاک آفریده شده فرزند ارض اند چون در ارض قحط افتد حرص در نهاد
مردمان سرایت کند چه همه اجزای زمین هستند و ایضاً در آن کتاب مروی است
که از امام سؤال کردند که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد و هیچ دانی
لذت و محظوظ شدن از شرب آب در وقت عطش تا چه حد است همین قسم است لذت
حیات چنانچه خداوند میفرماید و من الماء کل شیء حی و ایضاً فرمودند که سعی میکنیم در
برآوردن حوائج دشمنان در وقتی که حاجت از ما طلبند زیرا که میترسیم از آن که چون
او را رد کنیم از ما مستغنی گردد فرمود که اگر خدا تعالی چیزی مورچه خواسته باشد
بدهد او را بال نه چنین بال بلائی است که او را از وطن آواره سازد و در بیرون هلاک
اندازد و همین قسم است معامله خداوند در حق بندگانش که خواهش نفس آنها محل میکنند
و آنچه مصلحت بندگان خود داند در حق آنها عطا میفرماید چنانچه در کلام خداوندی
تصریح فرموده تعالی طلب ساختن بندگان مصلحت خود را که فرموده عسی ان تکرهوا شیئاً
و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم چه بسا چیزها هست که کراهت از او دارید
و او نیکوست از جهت شما و چه بسا چیزها هست که او را دوست میدارید و او شر است
از جهت شما و صاحب کشف الغمه شیخ کمال الدین ابی طلحه روایت کرده که احمد بن
عمرو بن مقدام رازی گفت که روزی مگسی بر جبه منصور دوانقی نشست او را ابدا از آنجا
که صفت مگس لجاجت است باز آمده باز بریش او راند باز آمد همچنین چند مرتبه جسارت نمود
منصور تنگ آمده و غضب وی مستولی شد در این وقت جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
بروی وارد شد عرض کرد یا ابا عبدالله حکمت آفرینش مگس چیست گفت تا خوار و ذلیل

تا خوار و ذلیل شوند بسبب ظالمان و جباران و متکبران منصور از سؤال خود نادم و خجل
گردید و نیز در کشف الغمه از تذکره ابن حمدون حکایت که منصور خلیفه خدمت امام
کتابت عرض کرد که لم تصحبنا لتنصحنا یعنی مصاحبت نمیکنی تو با ما بجهة آنکه نصیحت کنی ما را
حضرت در جواب نوشت من اراد الدنیا لا ینصحک و من اراد الآخرة لا یصحبک هر که
دنیا خواهد مصاحبت با تو نمیکند که از تو بهره مند شود و هر که طلب آخرت کند ترا
نصیحت نمیکند منصور چون این جواب بخواند انصاف داده گفت والله ابو عبدالله
میزان عدلی از جهة ما نصیحین بوده که بدان میزان نقد ما سنجید که کیست اقبال بدنیا
دارد و چه کس است ادبار از دنیا دارد فی کلام الملوک ملوک الکلام و ایضا در کشف الغمه
از کتاب شیخ مفید علیه الرحمه منقول است که امام علیه السلام فرمود که هر که نیت چیزی
کند بر آن قادر شود و نه هر که قادر شود موفق بآن عمل شده و نه هر که توفیق عمل یافت بمقصد
رسید پس هر که نیت و قدرت و توفیق و بلوغ مقصد یافت بکمال سعادت واصل شد
نظم نه هر صدف که فرو برد قطره باران   درون سینه او گشت جای دردانه
صدف بباید و باران و بحر و چندین سال   مستور نیست هویدا که شود یا نه و ایضا
ابن عبدالبر در کتاب استیعاب آورده که سفیان بن عیینه روایت کرد که امام جعفر صادق
فرمود که جدم امیر المؤمنین علیه السلام و حضرت امام حسین علیه السلام در پنجاه و هشت سالگی
بدرجه رفیعه شهادت رسیدند و علی بن الحسین نیز در پنجاه و هشت سالگی وفات یافت
پس که محمد بن محمدم در پنجاه و هشت سالگی وفات خواهم یافت سفیان گوید سن مبارک
آنحضرت همیشه منتظر این بود تا وقتی که وفات یافت تاریخ عمرش ملاحظه چنان بود که
فرموده بود

فصل هفتم در ذکر شمه از انفاس شریفه حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

در کشف الغمه آورده که ابوحنیفه کوفی از خدمت حضرت امام جعفر صادق بیرون آمد
امام موسی کاظم خورد سال بود پیش او آمده گفت ای پسر از تو سؤال میکنم فرمود
بپرس آنچه میخواهی عرض کرد بنده در ارتکاب معاصی مختار است یا مجبور فرمود
از سه حال خارج نیست یا گناه بنده از جانب خدا تنها است یا بین ...

از عدل خداوندی بعید است که چنین کسی که باختیار خود مرتکب سیئه شده باشد معذب
فرماید پاک گناه مشترک است از خدا تعالی و از نفس بنده که گناه صادر شده برین تقدیر
شریک قوی را نشاید که بر شریک ضعیف ظلم نماید و یا گناه بنده از نفس بنده است
خداوند خواهد او را بعدل خود بادی معامله فرماید و یا اگر بفضل خود عفو خواهد فرمود
ابوحنیفه از ذکاوت و جواب شافی آنحضرت بشگفت اندر ماند و بوسه بر فرق
مبارکش برد و در کتب هم در کشف الغمه از شیخ مفید ره منقول است که هارون الرشید
در مکه معظمه فقیهی در نزد وی نشسته بود حضرت امام موسی کاظم بر وی داخل شد آن
فقیه بر سبیل امتحان از امام علیه السلام سؤال کرد آیا رواست محرم را که سایبان بر محمل
خود بنهد امام فرمود روا نیست که باختیار خود این فعل کند باز گفت آیا رواست که
در زیر سایبان دیگری باختیار خود راه رود امام فرمود رواست فقیه بخندید امام
فرمود چرا متعجب شدی از سنت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و استهزا انسب با آن
حضرت می‌نمودی پس امام از او پرسید چه می‌گوئی درین حدیث که رسول ص وقتی محرم
بود در زیر سایبانها راه می‌رفت عرض کرد بلی این حدیث صحیح است فرمود در حالت
محرم بودن سایبانها از خود جدا می‌کرد و بدن خود را مکشوف می‌ساخت عرض کرد همچنین
صحیح است پس فرمود که فقیه احکام الهی را بعضی بر بعضی قیاس نتوان کرد و هر که بحجت
خود در احکام الهی تدبر دقیق از صراط مستقیم دور افتد و این عبارت بر زبان معجز
بیان مبارک جاری فرمود من قاس علی زاید اللیل فقد ضل سواء السبیل پس آن فقیه
در حضور پرنور از خنده خود خجل و منفعل گردید ایضاً در کتاب ریاض القدس که محتوی
بر بعضی از حکایات است آورده‌اند که روزی نقاهتی در مزاج شریف حضرت طاهر شد
طبیب بموجبی معالجه که تجویز ادویه و اغذیه حضرت نماید حضرت فرمود
یک لحظه تأمل کن که مرا دوستی است تا بدو مشورت کنم پس بجانبی از او بگردید آنچه
رطل فرا دست روی بجانب قبله نمود و این دو شعر بر زبان مبارک برخواند شعر
انت مشتی ذات طبیبی فتفضل بنظرة یا طبیبی و اسقنی من شراب ودک کاسیا

ثم ردني حلاوة التمري يعني بيت اول آنستكه خداوندا تو مرض را داده و تو هم طبيب
مني پس تفضل فرما بنظري اي دوست من يعني بيت ثاني آنكه سقايت فرما كاسه
از شراب دوستي خود مرا پس از آن زياده كن بر قلب من حلاوه قرب خود را كه
نزديك گرداند مرا بحضرت چون كلام حضرت تمام نشده بود كه عرق صحت در بدن
مباركش ظاهر شد و مرض بكلي زايل گرديد طبيب يهودي حيران مي نگريست بعد از
مشاهده آن حال گفت اي امام گمان من آن بود كه تو بيماري هستي و من طبيب حال
بر من محقق شد كه تو طبيبي و من مريض علاج مرض مرا فرما امام عم اسلام بر وي القا فرمود
يهودي كلمه طيبه بر زبان جاري ساخت و بشرف اسلام گرديد ايضا در حديث است كه روزي
حضرت امام موسى كاظم عليه السلام استماع كه شخصي با خداوند مناجات ميكند كه خداوندا
مرا مرگ ده فرمود اميد ميان تو و خدا تعالى قرابت و محبتي هست كه از شوق لقايش
مرگ مي طلبي عرض كرد يا ابن رسول الله اذا تمني هلاك الابد يعني پس از چه جهت طلب
ميكني هلاك ابدي را لكن عند الله كالميت بين يدي الغسال بوده باش و در نزد خداي
خود مثل ميت ميان دو دست غسال كه بهر طرف ترا ميل دهد ساكت باشي منا [illegible]
از تمناي خود از خداوند تحمل گرديد ايضا ماثور است كه روزي هارون الرشيد با امام عليه السلام
عرض كرد كه فدك را محدود كن تا تو واگذارم كه مستعانم در آن بر اهل بيت ظلم رفته
امام فرمود اگر محدود كنم آنچه حق ما است دانم كه ترا دل بران بار نخواهد كه با ما بگذاري
هارون سوگند ياد كرد كه باز گذارم حضرت فرمود حد اول عدن است رنگ هارون
از اين سخن متغير گرديد گفت ديگر فرما فرمود حد ثاني سمرقند است رنگ هارون
زرد شد گفت ديگر فرمود حد ثالث افريقيه مغرب است رنگ هارون از زردي
بسرخي مبدل گشت از شدت غضب و گفت ديگر امام فرمود حد رابع بحر ارمنيه است
رنگ هارون سياه شد از بس تيره شد و دلش طپيدن گرفت مدتي سر در پيش افكنده
و بعد از آن سر برآورده عرض كرد اي كاظم تو حدود ممالك را تمام بردي
يعني آنچه در حيطه تصرف ماست حق تو ظاهر است و بني عباس ظلم كرده اند امام

فرموده

فرمود ای هرون من اول ترا گفتم که بر من مجدد راضی نخواهی شد و تو از من شنیدی
بعد از آن هرون از این قضیه دل بد کرده و بقصد شهادت آنحضرت میان بر بست
و یحیی بن خالد برمکی از هرون این داعیه دریافت و منع او و حمایت امام بر خود
و بعد از چند گاه امام را دانه بکف دست بر آمده فرمود که این نشانه وفات اهل
بیت است و در آن نزدیکی بزهر هرون الرشید ملعون بدرجه رفیعه شهادت
رسید و یحیی برمکی رحمة الله علیه هم بجهة حمایت امام شهید بحکم هرون بقتل رسید

فصل ششم در ذکر بعضی از کلمات قدسیه حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

در کشف الغمه از ابرهیم بن عباس مرویست که گفت در آن مجلس بودم که شخصی
از امام سؤال کردی که آیا خداوند عالم بندگان خود را تکلیف ما لا یطاق مینماید فرمود
هو اعدل منه او عادلتر است از اینکه تو گمان کرده باز گفت آیا بندگان قادرند
بر هر چه اراده کنند فرمود هم اعجز من ذلک یعنی ایشان عاجزترند از آنکه تو میگوئی
و هم در کشف الغمه از حسین بن خالد روایت کرده که مردی وارد بر حضرت شد و
گفت یابن رسول الله چه دلیل داری بر قدمت حق جل و علی و حدوث خلق
فرمود آیا تو بوده و نبوده شده و حدوث میدانی که تو خود را از عدم بهم رسانیده وجود
نیافریده و میدانی دیگران هم که مثل تو هستند عاجزند از خلقت تو پس چون
تو نبوده و خلق شده پس حادثی پس آفریننده تو قدیم است و نعم ما قال الشاعر
ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش و نیز در کشف الغمه آورده
که سائل از حضرت سؤال نمود از جبر و تفویض فرمود لا جبر و لا تفویض بل امر
بین الامرین یعنی ارادات و افعالی که از حق جل و علی در حق خلق ظاهر شود نه جبر است
و نه تفویض بل امر است میانه اینها و هر که دارای یکی از این دو مذهب بوده باشد
صحیح نیست بلکه مذهب بین الامرین که میانه جبر و تفویض است مذهب حق است و اصح
از کل مذاهب است بیان فرما مذهب بین الامرین کدام است فرمود جبر که گفتم
زیرا که جبر آنست که بنده ابداً اختیار بر فعلی نداشته باشد و تفویض شرکت یعنی تفویض آنست

که گویند بنده مختار نیست در هر امری و بین الامرین آنست که آنچه خداوند متعال
امر فرماید عباد در آن قیام نمایند و آنچه نهی فرموده اقدام ننموده ترک نمایند ایضاً
از حضرت سؤال نمودند که کسانیکه تهجد بجای می آورند روی خوب و سیمای
خوب دارند فرمود چون با پروردگار در خلوت راز و نیاز مینمایند پس حق سبحانه
ایشانرا کسوتی از انوار خود و نیز وا آورده است که مأمون انقباضی رخ نموده مریض شد
در حالت مرض عهد کرد که هرگاه شفا یابم صدقه بسیار بفقرا و مساکین دهم چون
مرضش بصحت مبدل شد خواست که وفا بعهد خود کند علما و فقها را حاضر ساخت
و اظهار کرد در اینکه اگر در زمان از مرض شفا یابم مساکین را مالی کثیر صدقه دهم اکنون
شما بگوئید که مال کثیر چه مقدار است تا من بعهد خود وفا کنم و ذمت خود بری نمایم
درین مسئله هر کس سخنی بر زبان جاری ساخت که منافی یکدیگر بودند خاطر مأمون
از اقوال صادره هیچ یک آسایش نیافت عاقبت بذیل مرحمت حضرت امام رضا
ملتجی شده که قدم رنجه فرموده حل مشکلش فرماید حضرت بدان مجلس که فقها بودند
تشریف آورده هر یک از ایشان عقیده خود را خدمت حضرت عرضه داشتند هیچ
هیچکدام را امضا نفرمود پس عرض کردند یا ابن رسول الله تو حل این مشکل فرما امام
فرمود ای مأمون تو هشتاد و سه دینار بر فقرا انفاق کن تا از عهده عهد خود بیرون
آمده ذمت بری شود فقها متفقاً بزبان آمده که یا ابن رسول الله برین فتوی اقامه
دلیل کن که موجب اطمینان خاطر شود حضرت فرمود که حقتعالی در کلام قدیم
حضرت رسالت پناهی صلعم و صحابه کرامش خطاب فرماید که و لقد نصرکم الله فی
مواطن کثیرة یعنی بدرستی که خداوند تبارک و تعالی نصرت کرده شما را در مواطن
بسیار و آن مواطنی که حق تعالی فرموده هشتاد و سه موطن است از غزوات
و سرایا چنانچه در تواریخ و سیر مقرر شده است تا مأمون را خاطر آسوده شده و فقها
مسلم داشته و عرض کردند صدق یا ابن رسول الله صلعم و در دیگر بعضی از عطایا
لطیفه امام محمد تقی علیه سلام الله الملک الولی در حضرت که فرموده مال دنیا الا پنج

خصلت اول کثرت بخل دوم امل طویل سیوم غلبه حرص چهارم قطع رحم پنجم تقدیم
داشتن دنیا بر آخرت و باصحاب نصیحت فرمود که چون از شما پرسند که از حق تعالی چیز بیشتر
خواهش باشید و جواب مگوئید زیرا اگر بگوئید نه ترسید کافر باشید و اگر گوئید بیم
کاذب باشید زیرا که معامله شما بر خلاف معامله خائفان است و در کشف الغمه
از کتاب حافظ بن عبدالعزیز بن احمد جنابذی نقل کرده که امام فرمود که چهار چیز
که مهدم است بر عقل خیر صحبت و غنا و علم و توفیق و هم در آن کتاب روایت کرده
که امام علی نقی ع فرمود که من استغنی بالله یحتاج الیه الخلق هر که مستغنی شود بخدا خلق
محتاج او شوند و فرمود هر که تقوی ورزد خلق بی اختیار دوست او گردند و فرمود
جمال آدمی در زبان اوست و کمال او در عقل او شاهد بر قول امام علیه السلام
چه خوب فرموده شیخ مصلح الدین سعدی در گلستانش رباعی زبان در دهان ای خردمند
چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است
یا پیله ور و شاهد بر عقل در ضمن کلمات خواجه عبدالله انصاری مندرج است که میفرماید
خدایا آنکه را عقل دادی چه ندادی و آنکه را عقل ندادی چه دادی و ایضا فرمود
که روز عدل بر ظالم سخت‌تر است از روز ظلم بر مظلوم از کشف الغمه مرویست
سائلی خدمت امام عرض کرد مرا چیزی عطا کن بقدر همت و مروت خود امام
فرمود معذور دار که دست رس بر آن ندارم گفت مرا عطا فرما چیزی که بحسب قدر
و قیمت من لائق باشد خادم را فرمود تا دویست مثقال زر سرخ بوی داد و ایضا
از تذکره ابن حمدون روایت کرده که امام فرمود القصد الی الله بالقلوب ابلغ من اتعاب الجوارح
بالاعمال یعنی قصد سوی خداوند از صمیم قلب نافع‌تر و انفع است از تعب دادن
و مشقت افکندن جوارح است باعمال که بنا بر نیت خالص و توجه تام نباشد مخفی
نماند که اعمالش مثل جسد بی روح است شاهد بر مقال احادیث است که
تفکر ساعة افضل من عبادة سبعین سنة فصل دهم در ذکر بعضی از کلمات شریفه
حضرت امام علی النقی علیه سلام الله در کشف الغمه از علی محمد بن علی منقول است که امام

فرمود اسم اعظم هفتاد و سه حرف است یکی از آن در نزد آصف برخیا بود که
برکت آن تخت بلقیس را بطرفة العینی از چند ماه راه پیش حضرت سلیمان حاضر ساخت
و هفتاد و دو حرف دیگر در نزد ما اهل بیت عصمت است که یک حرف دیگر
در مکمن غیب است که لا یطلع علیه ملک مقرب و نبی مرسل و در بعضی تواریخ آورده
که روزی امام ع در مجلس متوکل درآمده در پهلوی وی بنشست متوکل در دستار
امام نگریست دید که پارچه نفیسی است از سر تعرض عرض کرد یا ابا هادی این دستار
بچند خریده فرمود آن کس که بجهت من آورده به پانصد درهم خریده است متوکل
گفت اسراف کرده که دستاری پانصد درهم قیمت بر سر گذارده امام فرموده
من شنیده ام تو درین ایام کنیزک جمیله بهزار دینار زر سرخ گرفته متوکل عرض کرد
همچنانست که شنیده امام فرمود من دستاری به پانصد درهم نقره بجهت شریف
ترین اعضای خود گرفته ام و تو بهزار دینار زر کنیزکی خریده بجهت کثیف ترین اعضای
خود انصاف ده که اسراف در کدام است متوکل خجل منفعل شده گفت انصاف
آنست که ما را در تعرض بر بنی هاشم صرفه هیچ وجه نیست و بفرمود تا صد هزار
درهم صله این جواب بخدام امام دادند و نیز مرویست که متوکل را دملی در عضوی
که خوف خطر عظیم ع برآمد و هیچ چه منفجر نمی شدی که راحت شود و از غایت تألم
شدیدی عارض بر وجودش شد و اطبا از علاجش فرومانده بودند مادر متوکل
خدمت امام ع اخلاصی تمام داشت کس بخدمت امام ع فرستاده از وی تضرع و نیاز
استعلاج نمود حضرت فرمود که روغن گوسفند و گلاب را با هم ترکیب و بر آن دمل
ضماد نمایند و جمیع رفع شده منفجر شود در وقتی که اطبا حاضر بودند معالجه آنحضرت
بمتوکل گفتند اطبا از آن معالجه خندیده آمدند و نپسندیدند این خبر بمادر متوکل
رسید اطبا را دشنام و دشنام بسیار داد و خود آمده و آن دارو از نزد متوکل بر آمده بمهر
خود آمده هم ترتیب داده و بر دمل متوکل ضماد نمود فورا وجع ساکت گشته و دمل
منفجر شده اثر صحت در وجودش ظاهر شد و ریم و دم فاسد تمامی از دمل خارج گردید

از گنج برست متوکل درهمان روز ده هزار مثقال زر سرخ مسکوک در همیانی کرده و
ممهور بمهر خود نموده بحضور مبارک امام علیه السلام بهدیه فرستاد در آنوقت جمعی
از حاسدین بعرض متوکل رسانیدند که امام را داعیهٔ خلافت در سر است هر قدر
زر بعنوان هدیه خدمت امام علیه السلام میفرستی همه را اسلحه تمام میکند که تمام شیعیان
حضرت و بیرون آن از گروهی بیعت گرفته و عنقریب خروج خواهد کرد و فتنهٔ عظیم بر
پا خواهد کرد و متوکل ازین سخن بد دل شده شبی سعید حاجب را گفت نردبانی
بر از راه بام نیم شب برو بادی درآی و به بین در چه کار است و در خانهای او در
خلوت خاص از اسلحه و ادوات سلطنت آنچه بیابی پیش من آر سعید با چند نفر خادم
نردبانی برداشته آمدند پشت خانه امام و از راه بام با چند نفر بمیان سرای امام فرود
آمدند اتفاقاً آن شب بغایت تاریک بود سعید ندانست بکدام خانه رود و چگونه
تفحص نماید ناگاه امام از خلوتخانه آواز داد که ای سعید حاجب توقف نما تا بجهت تو چراغی
فرستم سعید متحیر ماند که امام از کجا دانست که من آمده ام ساعتی خادم امام چراغ برافروخته
با کلید بدست نزد سعید آورد و گفت که تمام خانهای ما را تفحص کن که هر چه از جنس
اسلحه و آلات حرب بیابی بگیر بعد از آن نزد ما بیا پس خادم یک یک خانهها را در گشوده
سعید در آن خانها درآمده و آنچه جست چیزی از آلات و ادوات حرب نیافت پس
بجانب حضرت مشرف شد چون بخلوتخانه داخل شد دید که بوریائی گسترده و سجاده
بروی آن گسترده امام روی بقبله نشسته و بر کنار مصلی شمشیری در غلاف و همیان
ده هزار دینار زر متوکل همراه در گوشهٔ آن خلوتخانه افتاده امام فرمود از اسباب سلطنت
درین خلوت خانه این شمشیر و این زر است که درین روز متوکل فرستاده و این هر دو را
برداشته در نزد او بر تا حقیقت حال ساعیان و حسودان بر او مکشوف شود سعید
آن شمشیر و همیان را گرفته در نزد متوکل آمد قصه را سر تا پا بر او فرو خواند چون
متوکل همیان را بمهر خود دید بغایت خجل و منفعل شد و از کرده خود نادم گشت و چندی
از آن ساعیان و حاسدان را بسیاست رسانید و ده هزار مثقال دیگر زر خالص در همیان

دیگر کرده و هر دو همیان را بخدمت امام فرستاد و معذرت بسیار خواست فصل یازدهم
در ذکر بعضی از فوائد انفاس شریفه متبرکه حضرت امام حسن عسکری علیه صلوات الله
الفرد العلی از محمد بن ربیع مانوی است که گفت بخاطرم افتاد که آیا همه کس را احتلام [illegible]
یا نه خواستم از امام سؤال نمایم خدمت حضرت مشرف شدم چون نظر مبارک حضرت
بر من افتاد هیبت آن بزرگوار در وجود من اثر کرد و شرم داشتم که مسئله خود را
سؤال نمایم امام روی بجانب من فرمود و گفت جواب مسئله تو اینست ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان یعنی بدرستیکه بندگان مخلص من اند نیست ترا بر ایشان
قوتی و استیلائی در اغوا و اضلال پس فرمودند که احتلام از خیالات و عملهای نفسانی
و شیطانی حادث میشود و شیطان را بر عبید خاص الهی دستی نیست ایضاً بسند معتبر
از ابوهاشم منقول است که گفت شنیدم از امام علیه السلام که فرمود فضل کلام حق بر
کلام خلق چون فضل حقتعالی است بر خلق و فضل کلام ما بر کلام سایر مردم چون فضل
ماست بر ایشان و هم فرمود که قهر ما نیکوتر است از رضای دیگران و کشتن ما بهتر از
حیات دیگرانست چنانکه شاهد است کلام شاعری که از بندگان مخلص حق بوده و
در عشق خود وعظ نماید شعر اقتلونی اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیات فی
حیات یعنی مقتول سازید و تکرار اقتلونی مبالغه است مقتول سازید مرا ای کسانیکه
موثق هستید بدرستیکه چون شما مرا مقتول نمودید حیات در حیات از جهت من حاصل
میشود ایضاً روایت است که روزی حضرت براهی میگذشت دشمنی بغایت کریه المنظر
سر راه بر امام گرفت و از روی انکار و تعرض عرض کرد اگر در دعوی امامت صادقی مرا
مسخ گردان امام فرمود لو هممت بذلک لکان نصف العمل مفروغاً عنه یعنی اگر
توهم نمایم بمسخ کردن تو هر آینه باشد که نصف عمل فارغ کرده شده یعنی تو بحسب معنی
مسخ شده و صورت تنها مانده که مسخ شود آن مرد پلید از تعرض خود و خواهش حضرت
خجل شده و با نفعال تمام از خدمت امام رفت فصل دوازدهم در ذکر بعضی از
علامات ظهور حضرت حجة امام محمد مهدی عجل الله فرجه و سهل الله مخرجه چون روایتی از

از آنحضرت در دست نیست بذکر بعضی از علائم الظهور درین فصل اکتفا میشود چون
علائم آفاقیه بسیار و بیرون از حد و شمار است و تفصیل آن درین مختصر نگنجد لهذا
او را در محل خود گذارده و قناعت بمجمل علامت نمود اول حکیمه که عمه امام حسن
عسکری است گوید که برادرم امام محمد را وقت وضع حمل هیچ علامتی از علامات حمل
ظاهر نبود و در حین ولادت نوری ساطع شد که تمام خانه را روشن نمود و آن نور
در همه آفاق منتشر شده بمشرق و مغرب رسید دوم چون حضرت متولد شد هر دو
کف دست بر زمین نهاده و روی بطرف آسمان نمود و بزبان مبارک در نهایت
فصاحت شهادتین بر زبان راند سیوم بعد از ولادت و ظهور نور او وادای شهادتین
بسجده افتاده پیشانی مبارک بر زمین نهاده و چیزی می گفت که کسی ندانست درین
وقت امام حسن عسکری بروی در آمده او را از زمین برداشت و صورت خود بروی
او نهاد و زبان در دهانش نهاد بعد از آن فرمود نطق فرما و حضرت بزبان فصیح
این آیه را خواند الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین یعنی با خواهیم
اکه منت نهیم بر بندگان ضعیف خود قرار دادیم از جهت ایشان ائمه و پیشوایان
و قرار دادیم آن ائمه را وارثان علوم چهارم ایضا از قول حکیمه مرویست که چون
حضرت متولد شد دیدم که طیور سبز رنگی بسیار اطراف او را گرفتند حضرت امام حسن
یکی از آن مرغان را آواز داده فرمود که حضرت حجت را بر سر دست بلند فرمود و فرمود خذه
منی و احفظه باذن الله امره پس آن مرغ او را در ربوده و با سایر طیور پرواز نمود
از انظار غایب شدند من عرض کردم فدایت شوم این مرغ چه بود فرمود جبرئیل
بود بار دیگر حضرت بعد از زمانی دیدم که فرستاده او را آوردند و دیگر حضرت نهادند
مشغول بیطلبی که استشمام رائحه طیبه از آنحضرت نمودیم پنجم پس از ولادت مسعود
حضرت ختنه کرده و پاک و مطهر بهیچ نوع آلوده نبود و ششم آنکه بر دو بازوی
ایمن آنحضرت نوشته بود جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی آمد حق
و نابود شد باطل بدرستیکه باطل بود باطل شدنی و مضمحل شده هفتم شیخ محی الدین عربی

کلیه آورده که مهر خاتمیت ولایت مطلقه بر کتف مهدی باشد همچنانکه مهر خاتمیت
نبوت بر کتف جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله بود لیکن مهر نبوت ناشز بود
یعنی نشز دهنده مثل بیضه مرغی که جوجه بیرون آورده و خورده و خورده پاکیان شوند
چه نبوت را روی در ظهور است و مهر ولایت غامر باشد یعنی فرو کرفته چه ولایت را
پشت بطون روی در بطون است هشتم از ابن عباس ماثور است قد مبارک امام
در نهایت اعتدال بود نهم حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که مهدی از
منست واجلی الجبهه است یعنی پیشانی وی از هر دو طرف بی موی است دهم
پیشانی وی چون کوکب درخشان است چون ستاره سحری که درست و روشن
آراسته نماید یازدهم حضرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود در زود باشد
که برانگیزاند خدا تعالی از عترت من مردی را که اسنانش سفید و درخشنده باشد
دوازدهم حضرت فرمود که مهدی ع از فرزندان من است واقنی الانف یعنی استخوان
پشت بینی او بلند بود سیزدهم ابن عباس گوید که مهدی طاهر در رنگ وی مایل [illegible]
باشد چهاردهم حضرت فرمود مهدی از منست و روی او چون بدر تابان است
و لونش عربی و جسمش جسم اسرائیل پانزدهم حضرت فرمود که بر طرف ایمن رخساره اش
خالی باشد که مثل آن در مجلس نبود شانزدهم حضرت علی ابن موسی الرضا فرمودند
که از جمله علامات مهدی آن باشد که همیشه از او بوی خوش طیب استشمام میشود
که خوشبوی تر از مشک اذفر است بی آنکه استعمال عطری نماید هفدهم فرمودند که امام
مهدی هرگز محتلم نشود و بدولت ولایت شهوات شیاطین را در وی اثری نبود هجدهم
فرمود که امام هرگز بخواب نرود مگر آنکه در دل بیقظان باشد و از قلب او آواز قرآن
قرآن استماع شود اما بخصوص کسانیست که از مخلصین و محرمان حضرت باشند نه
منافقین نوزدهم هرگز کسی [illegible] مثل بول و غائط از آنحضرت مشاهده نماید
زیرا که حق تعالی زمین را بفرمان آنحضرت نمود که حدث وی را ببلع نماید بیستم فرمودند
[illegible] که همیشه [illegible] بالای سر امام [illegible]

باشد و او را از تابش آفتاب نگاه دارد بیست و یکم فرمود که از درون ابر منادی ندای
فصیح ندا در دهد که هذا المهدی ع بیست و دوم در معتقد نور گشتی که پیدا از آن ابر کف
دستی کف دستی ظاهر شود و ملکی در وسط آن ندا کند که هذا ولی الله المهدی ع بیست و سیوم
حضرت امام رضا علیه السلام فرمود که در نزد وی صحیفه باشد که نام معداد اتباع
وی تا قیامت در آن مکتوبست و صحیفه دیگر باشد که در آن نام اعدای وی در آن
مکتوبست بیست و چهارم فرمود که صحیفه حضرت فاطمه علیها السلام در نزد حضرت
باشد و آن صحیفه سماوی است که در صفات ائمه اطهار علیهم السلام نازل شده
بیست و پنجم فرمود رایت بیضا بدست مبارکش باشد فرات بن حبان گوید که از حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که فرمود ای فرات حال چون باشد نزدیک رایت
بیضا و مهدی گفتم یا رسول الله انت اعلم بی مهدی کیست و رایت بیضا چه باشد
فرمود رایت بیضا علمی است سفید که بلند باشد از قبیله ربیعه در آخر الزمان هر که با
صاحب آن رایت که مهدیست نماید راه راست یابد و هر که مخالفت او کند گمراه
شود شخص گفت دایان در آخر روز زنده باشم فرمود در آخر روز عرب اندک باشد بیست و ششم
در فصل الخطاب آورده اند که بر رایت بیضا این کلمه مسطور باشد البیعة لله عز و جل
بیعت مر خداوند راست بیست و هفتم امام رضا ع فرمود که یکی از علائم ظهور حضرت مهدی
علم رایت اوست بعد از ظهور بیرون آید السرورش بیست و هشتم در فصل الخطاب آورده
که چون وقت ظهور مهدی نزدیک شود شقه های آن رایت متحرک شود و به زبان فصیح
ندا در دهد که اخرج یا ولی الله بیست و نهم امام رضا ع فرمود که مهدی را شمشیری باشد
در غلاف که چون وقت ظهور وی رسد بخودی خود از غلاف بیرون آید فی الحکم
دستی در میان نباشد سی و یکم فرمود که آن شمشیر به زبان فصیح به سخن آید و گوید اخرج
یا ولی الله و بعضی اصحاب اهل البیت آورده اند که آن شمشیر همان ذو الفقار است
سی و دوم فرمود که زره داود پیغمبر در بدن مهدی پیدا شود و بر بالای وی
راست آید و بقامت وی قصیر یا طویل نباشد سی و سیوم فرمود که مهدی صاحب

الدعوه باشد سیوم که هرگاه تشنه نمودن صخره دعا فرماید در حال منشق شود سی چهارم
فرمود که عمودی از نور همیشه در میان مهدی و حقتعالی قویم باشد که آنرا مخلصان صادق
مشاهده نمایند سی و پنجم فرمود که مهدی از پشت سر چنان بیند که از پیش روی
ملاحظه فرماید و حجاب در میان او و هیچ چیز نباشد سی و ششم فرمود که در معارک و
شاهی جبرئیل علیه السلام بدست راست و میکائیل بطرف چپ حضرت باشند سی
و هفتم فرمود که حق با اوست و هرگز باطل بروی غلبه نکند و همیشه او غالب و قاهر باشد
بر کفار و خوارج سی و هشتم حضرت امام رضا فرمود که چون مهدی ظاهر شود حقتعالی
چهار هزار ملک بیشتر از آسمان بجهة نصرت وی امر بنزول فرماید تا در جمیع محاربات با
او باشند و اعلای کلمه حق کنند سی و نهم در فصل الخطاب آورده است که حضرت رسول صلعم
فرمود که عصایب عراق و ابدال شام همیشه ملازم مهدی باشند و بیعت کنند مر مهدی را
از اولیا و این امت مرحومه کردی که عدد ایشان مطابق عدد اصحاب بدر باشند یعنی سیصد
و سیزده تن از اولیای کبار و اصفیای بزرگوار چهلم شیخ محیی الدین در فتوحات مکیه در محل
که ذکر مهدی و اصحابش مینماید فرموده که اگر خواهی وی ارباب معارف الهی و حقایق
نامتناهی و اهل کشف و شهود و وجود باشند و همیشه با وی سیصد و شصت مرد باشند
از کاملان اولیای خدا و بزرگان رجال الغیب باب سیوم در ذکر بعضی از حکایات و
لطایف و ظرایف ملوک و سلاطین و بیان مشتمل است بر دو فصل فصل اول در حکایات
و روایات سلاطین و صحبت ملیح و ظرافت ایشان در توقیعات بعضی آورده که اسکندر
به پادشاه هند نوشت الذی انک من الاشرار یعنی چنان بپرم بر سنگه تو از اشرار کی
پادشاه هند در جواب نوشت که الشی الاطن بالباس الاسود یعنی مرده بد
چگونه بر مردم الاسود زیرا که مشاهده میکنند آنها را بالطبیعت و دیده
خود یعنی عالی و کالانه فیافتی خود میکنند اسکندر جوابش را پسندید و آفرین کرد
راقم حروف گوید که بعضی ظرفا استماع نمود که می فرمودند که اراده و [illegible] کرد
[illegible] کنند اول یعنی که در شعر [illegible] است مرتب لیکن جاری شود و چنانچه شاعر خوب فرموده

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ایضاً شاعر دیگر میفرماید ای که مشغولی بعیب دیگران — عیب خود را هیچ نبینی
در میان آورده اند که احدی از اقارب خلیفه بغداد که وی را فرزندی خورد سال
وفات کرده بود جزع بسیار مینمود خلیفه مکتوبی بوی نوشت بدین مضمون اتسرك
وهو فتنة وتسوءك وهو رحمة یعنی آیا خوشدل میدارد ترا فرزند در وقت حیات
در حال آنکه او فتنه است و آیا ناخوش میدارد ترا فرزند هنگام ممات در حال آنکه
در آن وقت رحمت است یعنی شفیع ما تست چنانچه خداوند تبارک و تعالی در
کلام مبارک خود میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة الخ و نیز در خبر است که سلیمان بن
عبد الملک از طاعون گریخت بوی بعضی از ظرفا نوشتند قل لن ینفعکم الفرار ان
فررتم من الموت او القتل و اذا لا تمتعون الا قلیلاً یعنی بگو لا مذمیان و منافقان را
که سود نمیدهد شما را گریختن هرگاه بگریزید از موت یا از کشته شدن آن هنگام که بگریزید
بهره ور نخواهید شد مگر اندک زمانی سلیمان در جواب نوشت ذلک القلیل نرید ما
از زمان قلیل را طالب میباشیم یعنی زمان حیات را جهت هر کس مقسوم است تا قسمت
خود را طلب میکنیم بدرستیکه خداوند عالم است آنچه در قلب ما و شماست زاهدی
سالوس در خدمت سلطان صید الفم خوش طبعی که مدام بشرب خمر ملتذ بود در وقت
گفت دوش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را در عالم رؤیا زیارت کردم فرمود
نزد سلطان شو و بدو بگوی که شرب خمر ننماید پادشاه در جواب سالوس گفت
البته تو این خواب را افترا بآنحضرت زاهد گفت از کجا میگوئی که این خواب
دروغ است گفت از آنجا که یعنی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود شرب کم
خور بیرا که این عبارت رخصت است در آنکه کم توان خورد و حال آنکه اندک
و بسیار آن در حرمت یکحکم دارد و هرگز حضرت رخصت بخوردن اندک حرام نداده
همچنانکه رخصت بسیار ندهد شنیدن آن زاهد سالوس خجل و منفعل گردید و چنانا

بر صدقت فهم سلطان آفرین کردند فصل دوم در علو شان سلاطین و عزم درست
و علو همت ایشان بعضی از مردم از آزار دشنام پادشاه شکایت نمودند که از حرم بیرون
نمی آید و دیدار نمی نماید این خبر بوی رسید و گفت اجرأ الناس علی الاسد اکثرهم رؤیته
یعنی دلیرترین مردم بر شیر آنکس است که شیر را بسیار مشاهده کند عقیل نزد معاویه
ابن ابی سفیان در زمانی که سلطنت عراق عرب و شامات داشت رفته و از روزگار
شکایت نمود و گفت ستم زمانه مرا در زیان دارد و غم روزگار همه زمان بر من کینه
ازدری در جواب گفت نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع یعنی تو از
زمان شکایت مکن و حال آنکه ما ئیم زمان کسی را که بلند نمودیم او مرتفع میشود و هر کس را
که فرود آوردیم ذلیل و معدوم گردد و ایضاً در خبر است که نزد معاویه علیه الهاویه
رفتند گفتند احنف بن قیس گوید که مردم مرا به بخل نسبت میدهند و حال آنکه
در من تدبیر نیست که هر یک از آن بصد هزار دینار ارزش دارد معاویه گفت اول
بخل او اینست که تدبیر خود را بها می کند و صد هزار قیمت بر آن می نهد ابو محمد یزید
از اعیان بغداد بود بهارون الرشید نوشت که در مجلس انس تو بعضی از ندما از
من خدمت تو شاکی شده اند هارون در جواب نوشت که مجلس انس بساط یطوی
مع انقضائه مجلس انس من بساطی است که در هم نوردیده میشود در زمانیکه آخر شود
حاصل آنکه هر گاه شکایت و غیبت در مجلس انس من رود در وقت آخر شدن
و تمام شدن آن مجلس آن گونه گفتگوها هم معدوم میشود و اثری و ضرری از آن در
حق غیبت کرده شده بظهور نمی آید اسکندر را گفتند اینهمه ممالک متصرف شدی
هنوز قانع نشده گفت ان القناعة من طبع البهائم یعنی قناعت کردن و آرام
گرفتن و آرام شدن بچیزی از خصال چهارپایان است ایضاً یعقوب بن لیث قبل
از استقرار سریر سلطنت روزی با جوانان قبیله خود در محفل مجالس بود یکی از
اقارب وی بدیشان گفت ای یعقوب جوانی خوب روی رشیدی رسیده و شیفتگان
لایق سامان کن دختری جمیله از اعیان قبیله بجهت تو خواستگاری کنم گفت ای

ای پدر عروسی که من میخواهم و سیفیان او مهیا کرده ام پرسید کدام است یعقوب شمشیر از
غلاف برکشید و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه کرده ام و سیفیان
او این تیغ آبدار و شمشیر جوهر دار است بیت عروس دهر کسی در کنار گیرد چست
که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند و زبان حالش بدین بیت مترنم بود و می گفت شعر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر یا بر مراد بر سر گردون
نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر حکایت کنند که مامون چندی بخوردن
گل [illegible] داده و از آنجهت مبتلا بمرض سخت مهلکی گشت هر چند اطبا در صدد معالجه او
برآمدند مفید نیفتاد از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت و آنچه ساعی شدند
که ترک گل خوردن نماید مفید نیفتاد و عاقبت بنا امیدی و هلاکت انجامید آخر
بجهت وی خبر آوردند که طبیبی در نهایت حذاقت و در دقایق معالجات مطلع در غاری
از جبال بیت المقدس عزلت و خلوت گزیده و از آمیزش خلق دهن بسته مامون
معتمدی از خواص خاص خود نزد وی فرستاد و از راه عجز و الحاح احضارش نمود حکیم آمد
و بر بالین وی نشست وقتی که در بستر ناتوانی در نهایت ضعف و نقاهت افتاده بود
و سر رشته تدبیر از دست داده طبیب گفت ای مامون تو جوانی هستی بغایت
عاقل و فاضل و دانا و متفرس از تمام اهل کمال ممتاز و مستثنی میدانی که اعاظم ملوک
و سلاطین از عزمهای درست و عزمهای صحیح و همم عالی در هر امر که عزم خود را جزم نمایند
از آن برنگردند و بر هر امر که همت گمارند از پیش بردارند فان عزمة من عزمات
الملوک لیس کما است عزمی از عزمهائی که پادشاهان راست که هیچکس اثر نقضش نتواند
داد و صحیح و درست و بسر انجام رسیدن پس گاه صدق است تو که از ملوکی بل
بزرگ و نخبه ملوکی و از خاندان بزرگ عزم بر ترک گل نموده و جزم کن و همت عالی
بر ترک این گمار تمام که دیگر [illegible] مامون نگردی مامون از استماع این کلمات حکیمانه متنبه
گردیده و بر ترک آن خصلت عزم جزم نموده و هر چند روز [illegible] المطعوم [illegible]

بقوت همت عالی سیل طمع را منع نمودی و طریق صبوری پیشه کردی تا از آن مهلکه
خلاصی یافته حرصش بدل بقناعت و ضعفش مبدل بقوت گردید فصل سیم در ترک
شهوت پرستی سلاطین آل سلجوق خلاق و کیل سفاح بود بوی نوشت که اگر فرمان
دهی برای تو کنیزکان جمیله بیایم خلیفه در جوابش نوشت کلما عظمت القدرة
قلت الشهوة چون قدرت سلاطین بسیار و بزرگ شود شهوت ایشان کم گردد
آورده اند که روزی اسکندر با سران سپاه خود در موکب حشمت میراند یکی از
سفیهان وی را گفت که حقتعالی ترا ملکی عظیم عنایت فرمود و علم دولت تو بر همه
افراخته شده که ترا بر همه سلاطین عالم سلطنت داد زن بسیار در حباله نکاح خود
درآور تا ترا فرزند بسیار شود و نسل در روی ارض باقی باشد که پس از تو یادگار
تو باشند و ممالک را وارث و سلطان شوند در جواب فرمود که یادگار نه فرزندانست
بلکه خصال حمیده پسندیده است و از مردی نباشد که کسی بر مردان غلبه نموده باشد
زنان عاجزه بروی غلبه کنند حکایت کنند که حکیمی فاضل و طبیبی حاذق در مجلس
خلیفه بغداد آمده گفت جهت تو تحفه آورده ام که جز ملوک را نشاید گفت
آن تحفه کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را چنان سیاه سازد
که بقیة العمر سفید نشود دوم معجونی که بمداومت آن هرچند طعام غلیظ خورد معده گران
نشود و هضم صحیح یابد سیم ترکیبی که تناول آن پشت و کمر را قوی سازد و تقویت کند
بباه که هرچند شهوت راند ضعف و سستی و طاری بر آن نشود خلیفه زمانی تعمق
نموده سر برآورد و گفت ای حکیم پیش از این سخنان ترا نزد من قدری بود و من ترا
از این دانشمندان میدیدم و عاقل می پنداشتم اما خضابی که گفتی سر رشته فریب و
تزویر است چه سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نورانیت زهی مغرور کسیکه
در آن کوشد و وقت صبح صادق که نورانیت بپوشد و معجونی که مذکور داشتی از آن
کسانست که طعام بسیار خورند [illegible] چه از آن مرض ترکیبست که هر لحظه
[illegible] که [illegible] باید [illegible] باشند [illegible]

باید پوشید و نیز کسی که ذکر کردی مباشرت با زنان و افراط آن و مبالغه در آن شیعه است
از جنون و اطوار است از حیز عدل بیرون و بغایت غیر مناسب است که خلیفه
روی زمین در نزد زنی بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید و عارف [illegible]
در بهارستان آورده است و در ذم شهوت پرستان این قطعه خوب فرموده

قطعه
ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری — گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد از آن بیش که در پیش زنی — بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

فصل چهارم در سیاست سلاطین و غیرت مملکت بانان آورده اند که
اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین کاری که کرده ام
کاره بوده ام تو نیز در قتل کاره باش اسکندر تبسم نموده از قتل وی درگذشت ایضاً
در حبست که چون نوشیروان بقتل بوذرجمهر فرمان داد طلب عفو نمود و عرض کرد
که بر ضمیر انور مبرهن است که عفو از صفات کرام است و حضرت سلطان از شیوه کرام
دلالت میکنم نوشیروان گفت اذا جاد الزرع ولم یحصد فسد یعنی چون هنگام درو
کشت رسید و درو کرده نشود فاسد گردد و حکایت کرده اند که خسرو پرویز فقیهی را
که بر رعایا ظلم کرده بود ببارگاه خود طلبید و او در آمدن گرانجانی نمود و از حاضر
شدن تغافل و تسامح ورزید پرویز بحاکم آن محل نوشت اذا ثقل جسده فارسل الی
الباب اخف اعضائه یعنی هرگاه گرانی دارد جسد او بجهت آمدن پس بفرست بدرگاه
من خفیف ترین اعضای وی را یعنی سرش را سدید عوفی در کتاب جامع الحکایات
آورده که بهرام شاه سلطان محمود غزنوی حاکمی را بغور فرستاد و بر غوریان ظلم
بسیار کرد و آخر غوری پای افزار در پوشیده بغزنین بدرگاه پادشاه شتافت
و از آن ظالم داد خواهی نمود شاه فرمود تا شاقی در ازو نوشته او را از ظلم منع
نمود چند گاهی شاق را گرفته بغور آمد حاکم وی را بستند و شاق ان او را پاره
پاره نمود و بضرب گران مجروح غوری را داد و پیاده بغزنین رفت و دو مرتبه قضیه را
عرض کرد بهرام شاه فرمود تا شاقی مشتمل بر تهدید و وعید بنویسند غوری کاغذی

بر آن مطلع شود پس بلشکریان خود دیگر گفت که در کتب آسمانی دیده ام که در این محاربه
ما را ملائکه خواهند کرد و بصورت کبوتران سفید بنصرت ما نزول خواهند نمود لشکریان
بدان بشارت قوی دل بودند و اظهار سرور می نمودند تا وقتی که آثار ضعف
در لشکر ابراهیم ظاهر شد و نزدیک شد که شکست بعسکر وی آید و روی بهزیمت
نهند آن محرم چون حال را چنان مشاهده نمود کبوتران محققی را در میان دو لشکر
بطیران در آورد چون لشکر ابراهیم آن طیور سفید را ملاحظه نمودند یکبار تکبیر گفته
و با قوت قلب بلشکر دشمن هجوم آوردند ابراهیم خطاب بلشکریان خود نمود که ای
یاران بکوشید تا جامه فتح و نصرت بر تن بپوشید که اینک ملائکه خداوند بنصرت شما
رسیدند لشکر حمله آورده و همت گماشته و در حمله اول لشکر خصم را شکستند و سر
آن معوز را از تن جدا ساختند فصل هفتم در شب بیداری و اسلام سلاطین حضرت
امیر المؤمنین و غالب کل غالب علی بن ابیطالب علیه السلام الله در زمان خلافت خود
همه روزه اشتغال بقضا و حوائج مردم داشت و همه شب احیا کردی و بعبادت
خالق مشغول بودی بعضی از محارم صحابه بخدمت آن مولا عرض داشتند که یا امیر المؤمنین
این همه رنج و محنت چرا بر خود روا میداری چه باشد که گاهی بمقتضی طبع لطیف نفس شریف
راحت دهی و شبی سر فراغت بر بالش استراحت نهی این چه حال است که نه روز
وجود مبارکت را راحت است و نه در شب آسایش در جواب ایشان فرمود که هر گاه
در روز بپا سازم کار مخلوق در دنیا تباه گردد و چنانچه در شب سر استراحت بر بالش
فراغت نهم کار دین در آخرت ضایع گردد و فرمود الم تعلم ان الدنیا مزرعة الآخرة
آیا نمیدانی که دنیا کشت زار آخرت است و حکایت که پادشاهی حکیمی را در وقت
سیاست امر بضرب تازیانه فرمود در آن اثنا حکیم پادشاه را آغاز سقط و دشنام
دادن گرفت یعنی بسط زبان را نجنبانید حاضران منفعل شده سر در پیش
افکندند و بر خود ختم نمودند که پادشاه اول او را امر بقطع زبان خواهد فرمود و آخر
بقتلش خواهد رسانید چون پادشاه از وی این نوع سفاهت مشاهده نمود گفت

سقط و دشنام شنید او را عفو فرمود مردم از عمل پادشاه بغایت شگفت اندیشیدند
چون چند روزی از این مقدمه منقضی گشت بهنگام خلوت بعضی از محارم و مقربین از
سلطان جهت عفوش پرسیدند فرمود او را جهت رضایت خداوند و اجرای احکام
شریعت غرا معرض سیاست در آوردم اکنون که مرا سقط و دشنام دادن گرفت
و غضب بر من مستولی گشت نفس بر من طغیان نمود چنانچه خونش ریختمی و سر از
بدنش جدا کردمی جهت اطاعت نفس خود در شنیدن سقط و دشنام بود نه خالصاً لوجه الله
و اجرای احکام شریعت غرا در اینصورت راضی نشدم که خونش ریخته شود و نیت خالص
من باطل آمیخته با اطاعت نفس قرار کردم و او را عفو نمودم و این حکایت شبیه است
بدان حکایت که حضرت مولای متقیان علیه سلام الله الملک المنان در غزوه از غزوات
بکافری که در شجاعت در زمان خود نظیر نداشت و در عرب معروف بود غالب آمد
و بر سینه پر کینه اش نشسته و خواست که سر از بدنش جدا نماید وی آب دهان بصورت
مبارک حضرت انداخت حضرت در حال از سینه اش برخاست آنگاه آن ملعون عرض کرد
ای علی کسی که بر مثل من جوان دلیری غالب آید و از چنین بی ادبی مشاهده نماید
خشم ننموده و از سینه ام برخیزد حضرت در جوابش فرمود که چون تیغ برکشیدم و عزم
جدا نمودن سرت از بدنت نمودم جهت رضایت حق جل و علی بود تو آب دهنت بصورت
من انداختی و نفس مرا خشمگین ساختی هرگاه سرت از تن جدا ساخته بودم جهت اطاعت
نفس بود نه اطاعت حق تعالی لهذا رضایت نفس را ترک نموده با او مخالفت نمودم
و از سر خشمت درگذشتم و رضایت حق تعالی را ترجیح با اطاعت نفس خود نمودم آن
کافر که این سخن از دهان مبارک حضرت استماع نمود از روی خلوص نیت کلمه طیبه
بزبان رانده بدین حنیفه مشرف گردید فصل ششم در احترام سلاطین کبار و
بزرگان و سپهسالار در کتاب نوادر بقلم آورده که یکی از اکابر و سپهسالار تحفه برسم هدیه
بجهت سلطانی فرستاد و پیغام نمود که تحفه یا فقرا تحفه مثل تو سلطانی مثله
کمثل نقل التمر الی البصره است یعنی بردن خرما بسوی بصره هیچ قدری ندارد

پادشاه در جوابش نوشت قد نقل التمر من المدینة الی البصرة تبرکاً و تیمناً تحقیقاً لقول
سکینند خرمای مدینه را به بصره از جهت تبرک و تیمن در خبر است که شاهینی خدمت خسرو
پرویز آوردند و عرض کردند که جانوری بدین خوردی عقابی بزرگ صید کرده
خسرو فرمود تا سرش برکندند و لعبه اورا افکندند پس گفت هذا جزاء صغیر یستولی
علی الکبیر یعنی این است جزای خوردی که بر بزرگی مستولی شود و دیگر از بعضی اکابر
استماع افتاد که در مجلس چنگیز خان صیادی زنبوری را آموخته بود که کلنگ
بگیرد چنگیز خان فرمود تا صیاد زنبورش حاضر کردند و کلنگی آورده در پیش چنگیز
رها نمودند کلنگ به هوا پرواز نمود صیاد پارچه‌نی از جیب خود بیرون آورده
زنبوری از سوراخش بیرون کرد و به دنبال کلنگ رها نمود زنبور در نهایت سرعت
از عقب کلنگ بطیران درآمد خود را به وی رسانیده و زخم نیش هر دو چشمش
کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس آمده بر روی دست
صیاد نشست حاضران شگفت اندیشیدند و بر صیاد آفرین کردند چنگیز خان
فرمود تا زنبور را کشته و دست صیاد را قطع نمودند حاضران از آن سیاست
متعجب شدند که کار صیاد را هنری بزرگ پنداشته چشم عنایت و تربیت در حقش
از چنگیز خان داشتند وی فرمود خوردی که بر بزرگی غلبه نماید سزایش کشتن است
و کسی که خوردان را دست قوی دارد جزایش دست بریدن است فصل نهم
در مرحمت و شفقت پادشاهان بر فقیران و دادخواهان خدمت انوشیروان
نوشتند که فلان خواجه از رعایا النقد را اخذ مال نموده که در بیت المال پادشاه
عشر آن نیست کسری در جواب نوشت الحمد لله که رعیت ما از ما غنی تر شده
بعمل ما پس فرمود تا آن خواجه اخاذ را به سیاست رسانیدند از کسری پرسیدند
که در فلان دیار کرا حاکم سازیم گفت مردی که فی نفس الامر با بدان بد باشد و
با نیکان نیک و حریص باشد بر سیاست ظالمان و تقویت دهقانان جمعی از
رعایا خدمت هرمز شکایت عرض کردند که ملخ کشت ما را بخورد در جواب ایشان

نوشت که بحق اولی سکم بضیافة اجداد یعنی با اولی هستیم از شما مهمانی ملخ پس در آن
سال خراج آن سال را وضع کرد و در عوض تخم بایشان عطا نمود دادخواهی از
رعایا در مجلس عمر بن عبد العزیز الحاح بسیار کرد و سعایات بیهوده که مقصود
در عملی نداشت در میان آورد یکی از مقربان عمر در آن مجلس بانگ بروی زد که بر خیز
امیر المؤمنین را تصدیع بسیار دادی آن دادخواه دل شکسته و محزون گردید عمر آن مقرب را
گفت که من از بانگ تو بیش اذیت یافتم که از ابرام او پس بهم آن دادخواه
نیک بپرداخت و کارش را بدلخواه ایش ساخت فصل هم در عفو ملوک رافع بن لیث
بسیار خدمت خلیفه عریضه نوشت و از او امان طلبید خلیفه بوی امان داده و این
آیه در جواب عریضه اش نوشت که یا رافع انی رافعک الی و مطهرک من الذین کفروا یعنی
حق تعالی عیسی علیه السلام را فرمود که من بلند کننده توام سوی خود و پاک کننده
از کسانیکه کافر شدند پادشاهی در جنایت گناهکاری با یکی از امرای خود مشورت نمود
آن امیر گفت که هرگاه من بجای پادشاه بودم بدین جرمی که از او صادر شده سیاستی
سخت میکردم پادشاه گفت چون تو بجای من نیستی شکرانه آنرا باید کرد که کار من بجای
تو باشد پس آن مجرم را عفو نمود و از خود ایمن ساخت و آن امیر را از دیده عنایت
انداخت که این سخن برای او بد بر زبان راند عبد الله بن طاهر گوید که من خدمت
خلیفه بودم و از غلامان کسی حاضر نبود خلیفه چند بار غلامانرا آواز داد که بیایند
ناگاه غلامی ترک از گوشه در آمد و سخن خشن گفت غلامانرا ضرور است تنها باشند از طعام
خوردن و قضای حاجت نمودن و وضو ساختن و نماز گذاردن و لحظه بخواب
رفتن بسبب ضرورت غایب شدم فریاد بر داشتی یا غلام یا غلام خلیفه سر در پیش
افکند عبد الله گفت با خود گفتم و جزم کردم که حالی که سر برآورد و سر غلام از تن
جدا سازد و بعد از مدتی سر برآورده گفت یا عبد الله ان الرجل اذا حسنت اخلاقه
ساءت اخلاق خدامه یعنی هرگاه مردی نیکو شده باشد اخلاق او بد گردد اخلاق
خدمتش اکنون ما نتوانیم که خوی بد کنیم که خادمان را خوی نیکو شود حکایت کنند که

گفتند تا وکلای تو از مال و وجوهات تو بهره بگیرند تو و مستحقان چیزی نرسانند در
جواب گفت لا یسقی النهر قبل ان یشرب آب نهر جوی قبل از شرب شدن یعنی
تا جوی آب خورده نشود بمحل دیگر آب نمیرسد و آب از او بجای دیگر نرود روزی
کسری جشنی ترتیب داده بود دید که یکی از اقارب وی که مردی با ناموس بود جامی
زرین مرصع بدزدید و در زیر جامه پنهان نمود و از حاضران مخفی داشت کسری
عمداً تجاهل و تغافل ورزید چون مجلس منقضی شد ... ساقی گفت هیچکس از مجلس
بیرون نرود که جام زرین گم شده تا جیبهای مردم را باز جویم کسری گفت بگذار
بروند آنکه جام را برده باز نخواهد داد و آنکس که دیده باز نخواهد گفت بعد از چند روز
کسری آمد و را دید که تاج و دستار و جامهای نفیس قیمتی در بر کرده و کمر شمشیر مرصع
بر میان بسته بجیب اشارت و ویرا گفت این لباسهای نو از آن است برده و این
در عقب کرده گفت این پیراهن را نیز از آنست کسری بخندید و فرمود تا هزار مثقال
زر سرخ بوی دادند و ویرا گفت برو و این را نیز برای او افزای و چون تمام شود باز آی
آن زر بگرفت و از منظوران کسری گشت و در زمره مقربان داخل گردید باب چهارم
در لطایف امرا و مقربان و ظرایف وزرا و ارباب دیوان و این باب مشتمل است
بر شش فصل فصل اول در لطایف امرا و مقربان و وزرای نزد پادشاهان جعفر بن
امیه از امرای عبدالملک بن مروان از سلاطین بود چون مصعب بن زبیر بحرب عبدالملک
آمد جعفر از وی روی بگردانید و با مصعب متحد شده تیغ بر عبدالملک کشید چون
مصعب کشته شد باز بملازمت عبدالملک آمد عبدالملک ویرا گفت لا انعم الله
بک چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چرا آمدی گفت من بیگانه شوم قدم
هستم و دیگر این سخن را بچه پرسانیده ام رفتم دکان او را ساختم و باز بخدمت و
ملازمت تو آمدم عبدالملک بخندید و از گناه وی درگذشت منصور دوانقی این
دلیل را که از امرای بزرگ بود بجنگ موصل فرستاد و هزار سوار با خیل همراه وی کرد و گفت
ای سلیمان هزار تن از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور یاری دهند که تو با

چون سلیمان بموصل رفت لشکر او آغاز تعدی کردند و بسبب کارهای ناخوش از ایشان صادر
شد و خبر ظلم ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت که کفرت النعم یا سلیمان او در جواب
نوشت که وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا سلیمان کفران نکرد نعمت را ولکن
شیاطین الذین کافر شدند منصور را جواب وی خوش آمد ده هزار مرد از عرب فرستاد
تا امداد وی کنند و لشکر عجم را از آن بلد اخراج نمایند ذوالیمین ملازم خلیفه بود
و از متفرد بالنثر و بلاغت فصیح و فاضل بود او را بسبب علی بن عیسی بن هارون
نامزد کرد ذوالیمین رفته و ابن عیسی را کشته و فتحنامه بدار الخلافه فرستاده بود
که ذوالیمین از راه عبودیت بمعروض رسانید و وقتی که سر عیسی را پیش خود نهاده
و خاتم او در انگشت کرده روزی جعفر بن الحسنی البرکی در صحرائی بهلوی خلیفه
میراند ناگاه چند نفر شتر پر زر پیش خلیفه آوردند خلیفه پرسید که این اشتران پر زر
از کجاست گفتند این هدیه ایست که علی بن عیسی از ولایت خراسان فرستاده
خلیفه او را در آن ایام والی ساخته بود و فضل بن یحیی را عزل کرده بود که برادر جعفر
بوده باشد پس روی بجعفر کرد و بطریق سرزنش گفت پس این مال در زمان حکومت
برادرت در کجا بود گفت در کیسه‌های خداوندان آن در خبر است که هرون الرشید
علی بن منصور را غضب کرده حکم بقتلش صادر نمود و پس از قتلش امر بضبط اموالش
نمود احمد بن ابی داود در پیش آمده به پیشگاه خلیفه معروض داشت که
هر گاه وی را بقتل رسانی مال از که خواهی گرفت مامون گفت از وراث او
احمد گفت اشتران که خلیفه وراث او را گرفته باشد مال وی نباشند زیرا که العدل
قاتل مال حق وارث است نه مال وی و اینگونه ظلم و تعدی لیاقت منصب خلافت را
ندارد که مال دیگری را دست اندازد دیگری اخذ نمایند مامون گفت پس او را
حبس کن و اول مال او را تمام بگیر و بعد او را بکشش احمد بیرون آمده او را حبس کرد
و نگاه داشت تا پایان غضب هرون منطفی گشت و با او رعایت برخواست
واحمد را بر آن حسن کردار تحسین فرمود و بر قدرش بیفزود و شخصی در نزد معتصم

دعوی نبوت کرد معتصم گفت چه دلیل و معجزه بر اثبات دعوی خود اقامه خواهی نمود
گفت احیاء اموات معجزه و دلیل منست معتصم گفت هرگاه چنین معجزه از تو بظهور
رسد بر تو بگرویم و چنانچه اقامه این دلیل نکنی ترا بکشم گفت قبول کردم
شمشیری طلبید معتصم شمشیر خاصه خود را بوی داد گفت ای خلیفه در نزد تو گردن
وزیر را بزنم و زنده نمایم گفت بگو باشد پس روی بوزیر خود کرد و گفت چه میگویی
وزیر گفت ای خلیفه تن بکشتن دادن کاریست صعب تو گواه باش که من باو
ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت ساخت و مدعی را بدار البوار فرستاد
حکایت کرده اند که نوح بن منصور سامانی یکی از امرای خود را بعد از فتح خراسان
والی آن ولایت ساخت و خود به بخارا معاودت نمود آن والی پس از استقلال
در امر حکومت آغاز طغیان و سرکشی نمود نوح بوی مکتوبی نوشت که مشتمل بر تهدیدات
بسیار و مواعید بیشمار بود و در آخر مکتوب این آیه نوشت و اذا اردنا ان نهلک
قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها تدمیرا یعنی هرگاه اراده
نمائیم با آنکه هلاک سازیم اهل قریه را بسیار گردانیم متنعمان آنرا پس سرکشی کنند در
آن قریه پس حجت ثابت آید بر اهل آن کلمه عقاب پس خراب سازیم منازل ایشان را
خراب ساختنی چون مکتوب نوح به آن والی رسید امرا و وزرا و اهل دانش و اصحاب
خود را جمع کرد و گفت جواب این مکتوب را چیزی هم بنویسیم که مشتمل بر تهدید بسیار و مواعید
بیشمار بوده باشد هر یکی مطول انشا کردند عبدالملک وزیر خراسان گفت هرگاه
خصومت بوده باشد جوابی در نهایت اختصار بنویسم که از آن انشاء بلیغ تر و شنیع تر
باشد گفت بنویس او بر ظهر مکتوب این آیه نگاشت یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا
فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما مجادله و مخاصمه کردی پس
افزودی جدال ما را پس بیاور آنچه با ما وعده کردی از عذاب هرگاه هستی تو از راست
گویان در مواعید خود اسمعیل بن محمد از فضلا و فصحای زمان خود بود و بسیار
بر بعضی از اکابر وقتی به خانه او آمد و آب و هوای آنرا بسیار پسندید و

مشاهده نمود در آن بلد دوازده کاریز جاری بود ولی از خلقش چون بمیل خاطر
وی خدمات شایسته بتقدیم نرسانیده بودند برنجید در آن اثنا خلیفه بوی نوشت
که از آب و هوا و حالات مردم آن سرزمین بمن خبری فرست او در جواب نوشت
که بنا بر خوش جائی است اگر آبی که در زمین اوست بر روی زمین رود و مردمی
که بر روی اویند در زیر. خلیفه سرهنگی از مقربان را که مسمی بماکان بود بحکومت اهواز
سرفراز نمود در آنجا آغاز طغیان نمود و ظلم بسیار بمردم روا داشت شکایتش
بدار الخلافه بردند خلیفه یکی از امرای بزرگ را بسر او فرستاد و گفت چون مهم
با او فیصل یابد پس از آن با قصر عبارات مطلع گردان امیر بسر ماکان رفته و ویرا
کشته و فتحنامه بدار الخلافه فرستاد که محتوی بر چند کلمه بود که ماکان صار کاسمه
یعنی ماکان گردید چون اسمش چونکه ماکان معنی نبود است یعنی ماکان نابود گردید
ابو ایوب از مقربان و ندیمان منصور خلیفه بود هرگاه که منصور او را طلب نمودی
رنگش زرد شدی و رعشه بر اندامش افتادی روزی محرمی در خلوت ویرا گفت
تو ندیم و مصاحب خلیفه و نزد او مقرب تر از تو کسی نیست سبب چیست که هرگاه
کس بطلب تو فرستد متغیر میشوی و از بیم او دست و پای خود کم میکنی ابو ایوب در
جواب وی گفت که بازی از خروسی پرسید که تو از خوردی در خانه بنی آدمی و
ایشان بدست خود دانه بجهت تو مهیا می کنند و بجهت تو پهلوی خود خانه میسازند
پس چه جهت است که هر وقت بسر تو می آیند و میخواهند که ترا بگیرند غوغا و فتنه انگیزی
و از این خانه بان خانه و از این بام بدان بام میگریزی و من مرغی وحشی هستم که در
صحرا بزرگ شده ام چون مردم مرا صید کنند بدست ایشان آرام گیرم
و چون مرا دنبال صیدی میفرستند با آنکه فارغ البال پرواز مینمایم صید را گرفته
باز بدست صاحب خود میآیم هرگز صدا و غوغا نکنم و افغان و ناله نمی
کنم خروس گفت ای باز هیچ دیده و یا هیچ شنیده که بازی را بسیخ کشیده
باشند و بر آتش کرده باشند گفت نی خروس گفت تا من درینجا آمده ام بسیار را

ازینبار دایم صد خروس را دیده ام که سر بریده اند و بال و پر کنده و شکم دریده و بر سیخ
کشیده اند و بر آتش گردانیده اند و گوشت او را خورده اند و از هم گذرانیده اند
نوحه و زاری من از این جهت است و از این غم خاطر مجروح و دل اندوهگین دارم
حال من هم در وقت حضور مثل حال آن خروس است والمخلصون فی خطر عظیم میرعلی
که از امرای شاهرخ بود دایم زر بسیار برسم قرض بفقرای بی مایه میداد بمیعاد
مرگ شاهرخ جمعی از معاندین وی این حکایت بسمع میرزا شاهرخ رسانیدند
و بر تهمت و بیداد در حق امیرعلی منحرف نمودند تا که روزی از غایت خشم وی را
بحضور طلب ساخت و گفت عجب حالی است که دولت تو من هستم و با وجود
این تو مرگ من شتاب داری میرعلی حکایت دریافت تجاهل نموده گفت حضرت
میرزا این معنی را بسکو بسند گفت از آنجا که قرض بسیار بمردم محتاج میدهی بمیعاد مرگ
من گفت بلی همچنین است که بسمع شریفت رسانیده اند اما از برای این مدان میعاد
مردم قرض میدهم که قرض داران دعای بر طول عمر تو کنند و دوام بقای تو از
حق تعالی طلبند تا قرض خواه باز بیاید و مطالبه طلب خود بکند شاهرخ را از آن
جواب ملیح بسیار خوش آمد و بر قرضش بیفزود و ساعیان را از نظر عنایت انداخت

فصل دوم در لطایف وزرا نسبت با ابنای جنس عمال دیوان اما لطایف وزرا
نسبت با ابنای جنس وزیری بجهت تعلیم فرزند خود این توقیع نوشت که خیر ثیابکم
ما علی غیرکم و خیر دوابکم ما علی تحت رجل غیرکم یعنی نیکوترین جامه های شما آنست
که در بر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که در تحت اقدام دیگران
باشد خواجه پیر احمد خوافی چهل سال وزیر با استقلال میرزا شاهرخ بود و خواجه
احمد بن داود نیز مرتبه وزارت داشت لیکن مردی سیاه چهره بود و گویند اصلا
هندوزاده بود روزی خواجه احمد خوافی نشسته بود و لاقوا میزد و در آن اثنا
بگفت ما مریم خواجه احمد بن داود در جوابش گفت شما مریدید روزی در آغا
فصل پنجم خواجه پیر احمد خوافی و خواجه احمد داود و از کنار خندق مهرت ببلند

و در آن مرغکان که درمیان بستان خندق برابر گنجشکی بودند و هنگام مستی ایشان بود
نوائی میزدند و از آن نوا کلمه کاکارشید فهم میشد از آنجهت ایشان مرغکان را کاکارشید
مینامیدند آن نوا از ایشان شنیدند خواجه احمد داود که منسوب بهنبود بود از خواجه
احمد خوافی مشغول کرد که ایشان مرغکان بچه زمره مترنم اند کاکارشید کاکارسید خواجه
شرف الدین محمد حاجی وزیر بود از وزرای شاهرخ میرزا بودند روزی
در دیوان وزارت نشسته بودند شخصی مکتوبی آورده و بدست حاجی داد که فلان
بزرگ بشما نوشته است و اظهار نیاز کرده حاجی وزیر آنرا بکشاد و بخواند چون
بالقاب و نام خود رسید اتفاقا مرغی فضله از هوا بینداخت و بر لفظ حاجی افتاد
خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه یعنی نزد یاد کردن
صالحین نزول مینماید رحمت ابا اللطائف وزرا نسبت بعمال دیوان خواجه احمد
خجندی مردی بود معمر که در شهر هرات در زوال ستین بود هم وعظ میکرد و هم
در عمل دیوانی ریاست داشت روزی میرزا شاهرخ از خواجه احمد خوافی پرسید
که خواجه احمد چون واعظ است گفت واعظی که درین دوره زمان بوعظ خود
عمل میکند خواجه احمد است میرزا بخندید روزی ابو القاسم اسمعیل بن عباد که
بصاحب عباد مشهور است وزیر مؤید الدوله دیلمی بود و بعد از وزیر فخر الدوله بسیار
با فضل سلیم الطبع و کریم النفس بود عاملی فرستاد بجائی که قریه ایست از مضافات
ولایت وی این رقعه بجهت وی نوشت ارسلت الی خوار عجلا جسدا له خوار یعنی
فرستادیم بده خوار گوساله صاحب جسد را که مراد او صورت چون صورت گاو
عباس بن حسین وزیر المکتفی بالله که از خلفاء بنی عباس است و بعد از وی وزیر
المقتدر بالله شده که هم از خلفاء بنی عباسی است عاملی را از کارهای بزرگ بامری
پست تر نامزد کرده بود آن عامل نوشت که من بدولت تو درجه عالی داشتم
چه تقصیر واقع شد که مرا بمرتبه نازل امر فرمودی و درمیان ابیات حسن بن مقفع منسوی
عباس در جواب وی نوشت مثل عامل السلطان کالخیاط یوما دیباجا و یوما [illegible]

مثل عامل پادشاه چون دوزنده ایست که یکروز لباس دیبا و قیمتی دوزد و روزی
جامه کهنه برد فصل سیوم در تعلیم و تهدید وزرا و عمال دیوان سلیمان بن وهب وزیر
المهتدی بالله که یکی از خلفاء بنی عباس است بیکی از عمال خود که فضل نام داشت
نوشت یا فضل احق الناس بالفضل اهل الفضل یعنی ای فضل سزاوارترین مردمان
بفضل و احسان ارباب دانش و فضل اند عبدالله بن عزیز که وزیر نوح بن منصور سامانی
بود بیکی از عمال نوشت که الهدیة ترد بلاء الدنیا و الصدقة ترد بلاء الآخرة یعنی هدیه
فرستادن بر بزرگان رفع نماید بلیات دنیوی را و صدقه دادن بمسکینان و درویشان
بلیات اخروی را رفع نماید در خبر است که عبیدالله بن یحیی بن خاقان که اول وزیر
متوکل بالله بود و آخر وزیر معتمد بالله شد بیکی از عمال خود نوشت الملازمة تلحق المتخلف
بالمتقدم و البطالة تحط المتقدم الی منزلة المتخلف یعنی ملازمت و خدمت دایمی میرساند
واپس مانده را بکسی که تقدم جسته است و کاهلی عقب میدارد کسی را که پیش رفته
یعنی ملازمت و خدمت دایمی موجب ترقی است و کاهلی باعث تنزل هم ابن
یحیی بیکی از عمال خود نوشته انت صاحی اللسان و سکران القلب یعنی تو صاحب
طلاقت لسان هستی و قلب تو مست و مدهوش است یقولون بافواههم مالیس فی
قلوبهم عبیدالله بن سلیمان که وزیر المعتضد بالله بود بابی الجیش که پسر احمد بن طولون
بود و حکومت قاهره مصر داشت این کلمات نوشت که اتق الله فی الارصاد
فان الله لبالمرصاد یعنی خوف نما از خدای در نگاهبانی راه خدا پس بدرستیکه خدای
تعالی هر آینه در رهگذر است یعنی اعمال ترا خداوند مشاهده میفرماید و از او فوت نمیشود
عملی و معصیت بعده ابوالجیش حاکم بالاستقلال مصر بود و پیش احمد بن طولون
نیز والی مصر بود گویند همه روزه علی الصباح ابن احمد یکدست لباس فاخره به
کردی که هزار دینار بهای آن بودی و آخر روز آنرا ببخشیدی و وکلا که هر روز
آن لباس را تمام میکردند تنگ آمدند و با هم متفق شده هرچه ببخشیدی آنرا
از صاحب خلعت ببهای کمتر خریدی و چندی نگاهداشته دو دو مرتبه خدمتش دادی

آورده و در مرتبه سیاه را پوشیده و بخشیدی از این عمل وکلا واقف شد پس هر خلعت
که در بر کردی اول انگشت خود را بمرکب آلوده و علامت سیاهی بر آن نهادی و
ببخشیدی تا وکلا نتوانند که آنرا باز آورده بخرج دهند و پدر احمد که طولون بود تربیت
شده هردون بود و چند سال در نهایت استقلال در مصر حکومت کرده چون قصه
تربیت او از جمله عجایب حکایات است بر سبیل اجمال ایراد میشود و آن چنان است
که روزی هردون در خلوتخانه خود بقرائت قرآن مشغول بود باین آیه رسید که قال
یا قوم الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی یعنی فرعون مر قبطیان را گفت ای
گروه من آیا نیست مرا مملکت مصر استفهام میکند مراد آن است که چنین شهری عظیم
مرا در حیطه تصرف است و این انهار جاریست از زیر من چون هردون این مفاخرت
و مباهات فرعون برخواند چیزی بخاطرش خطور کرده ترک قرائت نمود و ببارگاه
آمده و اعیان مملکت را طلب نمود و این آیه برایشان فرو خواند و گفت فرعون
دون همتی بوده که بمصر و رود نیل مفاخرت میکرده و بحکومت آن می بالید حکومت
مصر را به پست ترین کس دهم پس امر فرمود تا در اطراف مملکت تفحص نموده و کسی را
بیابند که از او پست‌تر و ذلیل‌تر کسی نباشد و هر کس جهت پیدا نمودن چنین شخصی
باطراف ممالک فرستاد تا در هر محل که چنین شخصی بیابند بخدمتش آورند آن جماعت
مدت چهار ماه در اطراف ممالک تفحص نمودند تا آنکه کسی را یافتند که یک
نفر که نامش طولون بود و یک پستی و گدایی که صحبت با سگان داشتی و دائم
چنانچه در پهلوی سگان بودندی و در یک ظرف با هم چیز خوردندی و در آغوش
سگان خواب نمودندی و هر گاه روی نشسته با ناخن بخنجیده و جامه نشسته و لوچ شده بود
و هر جای برفته بود و هر گاه ... نشسته بود خبر بهردون آوردند که در تمام ممالک
بلکه در تمام جهان کس که طلب نموده بودیم یافتیم الا یک مرد که هم در بغداد است و هم در پی
گدایان او است نزدیک شهر است و قریب لب شارع هست سگها دارد و صفات و حالاتش
عرض نمودند هردون فرمود تا او را با همان حالت با جامه‌های چرکین با سگان و ظروف

سفالینش در بارگاه بحضور خلیفه آوردند هارون الرشید از آن صورت و کثافت و هیئت
او متعجب شد پس امر نمود تا او را بحمام بردند و سرش را تراشیده و محاسنش شست
و شوئی نمودند و او را سر تا پا بخلع خلعتهای ملوکانه نمودند و بر مرکب تازی زرین لجام
سوارش نمودند باز به بارگاه هارونش آوردند مردی نیکو با مهابت و متانت و وجیه
نیکو هارون با وی حکایت آغاز نمود در برابر هارون سخنان سنجیده و موزون تکلم
کردید ... چنانکه همه حاضران از محاوره و مکالمه او بشگفت اندر شدند و هارون هم
در آن مجلس نشان حکومت و ایالت مصر بنام طولون نوشت و خلعت خاصی در بر
وی پوشانیدند و در جیب خاص نشانیدند و بعد از چند روزی اسبابش فراهم نموده روانه
قاهره مصرش کردند و او مدت مدیدی بحکومت آن دیار اشتغال داشت و بساط
عدل و انصاف گسترده و بداد رعایا و زیردستان رسید که بنود و قوانین نیکو
نهاد و بعد از او پسرش احمد بن طولون بمحل پدر قعود نموده و رسمهای پدر را
بتقسیمکه باید و شاید بکار بست و در جود و همت سرآمد عصر خود بود چنانچه شمه
از کرم وی در عطای جامه و خلعتها گذشت و بعد از او پسرش ابو الجیش نیز در زمان
خلیفه المعتضد بالله سالها حکومت مصر کرد و طریق جد و پدر پیشه کرد و در رعایت
رعایا و زیردستان از جد و پدر سبق یافت فصل چهارم در لطایف و نصایح
وزرا و نسبت بظالمان و ستمکاران جعفر بن یحیی بن خالد برمکی که وزیر هارون بود بجهه
ظالمی این رقعه نوشت و در نزدش فرستاد بئس الزاد الی المعاد العدوان علی العباد
یعنی بد توشه ایست بجهه راه آخرت ظلم و ستم کردن بر بندگان خدا تعالی
یکی از اکابر بصاحب عباد رقعه نوشت در شفاعت و حمایت ظالمی که مستوجب قتل
شده بود و بدین نمط حکم بقتلش صدور یافت که در جوف جوالی آتش اندازند
تا آنقدر در آب غوطه اش بدهند تا بشکنجه جان سپارد و صاحب عباد در جواب
رقعه آن بزرگ نوشت و لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون یعنی با من طلب
مکن در خلاصی آنچنان کسانیکه ظلم کرده اند بدرستیکه ایشانند غرق شدگان و در آن

یحیی بن خالد برمکی حیات نام حوالی عصیانی نموده بود که مستحق سیاست و عذاب شده
بود جمعی از اعیان آن دیار که حیات بر آن محل حکمران بود در علاحده خدمت یحیی گذشته
در خلاصش شفاعت نمودند یحیی در جواب ایشان این آیه نوشت ولکم فی القصاص
حیات یا اولی الالباب صاحب عباد بجهت حاکمی در سیاست ظالمی جاهلی این عبارت
نوشت که احصد نبات فدیه والنقش بالسوط جنبیه لیتعبر الناظر الیه در وکر دان
گیاه جنبهای او را یعنی ریشش برآرش و نقش کن بتازیانه پهلوهای او را یعنی چنان
ضربت محکمش بزن که اثر تازیانه بر اندامش ظاهر شود تا ناظرین عبرت گیرند و دیگر
مرتکب چنان ظلمی نشوند فصل پنجم در لطایف وزرا نسبت باکابر و افاضل نقل است
که در عهد خالد برمکی بزرگی از سادات کبار که سید اجل نام داشت بتهمتی مسجون شده
بود جمعی از اکابر بشفاعتش قیام نموده و در مقام استخلاصش بخدمت سخنها راندند که
مدتیست تمادی که سید اجل مسجونست چنانچه حکم بخلاص وی شود عین صوابست
یحیی در جواب ایشان نوشت لکل اجل کتاب یعنی هر وقتی را حکمی مکتوبست چون وقت
آن در رسد خلاصش بظهور آید یکی از افاضل بخدمت صاحب عباد مکتوبی نوشت در
نهایت عذوبت و لطافت و در آن سعی باظهار فصاحت و بلاغت ملحوظ داشت
چون صاحب عباد مطالعه آن نمود دید که اکثر عبارات از منشآت خاصه او است که
آن فاضل در مکتوبش نوشته در جوابش این آیه نوشت که هذه بضاعتنا ردت الینا
این کالای ماست که بسوی ما رد نمودی در کتاب لباب الالباب ثعلبی مذکور است
که ابو العینا که از شعرای فصحا و ظرفای زمانه خود بود گفت با حمید بن ابی داود در شب
ناسوری شکایت بردم که دشمنان زیر دست دارم که همه در صدد ایذای من اند
و متفق شده اند در ایذای من گفت ید الله فوق ایدیهم یعنی دست قدرت حق تعالی
بالای دستهای ایشان است نفع نکرد حیله ایشان عظیم است گفت ولا یحیق المکر
السیء الا باهله یعنی بار نمیکند مکر بد مگر باهل آن و مراد آنست که شما هم مکار
نمیکنید گفتم ایشان بسیارند و من یک کسم تنها هم گفت کم من فئة قلیلة غلبت

علی فئة کثیرة باذن الله یعنی بسا باشد که گروه اندک غلبه کنند بر گروه بسیار بفرمان خدای
فصل ششم در لطایف ظرفا به دوستان ارباب حاجات یکی از دوستان صاحب
عباد بوی نوشت که مردی غریب بر در سرای آمده و مدتی استراق سمع کرده
گوش فرا داشت پس غایب شد پس بر تو باد که پاس خود داری و از کار خود تغافل
نورزی صاحب عباد در جواب وی نوشت که دارنا هذه خان یدخلها من وفی و من
خان یعنی سرای ما کاروانسرایست که می آید در او کسی که وفادارست و کسیکه خیانت
کننده است عبد الله بن سلیمان با ابن الفرات احسانها کرده بود و از وی دشمنیها
دریافته بود آخر بجهة تسلیه اش بدو نوشت که الصدیق لا یحاسب والعدو لا یعاتب
که دوست حساب کرده نشود و دشمن بمعرض عتاب در نیاید یعنی چون کریمان بکسی
از دوستان جفائی کنند آنرا در شمار نیاورند و هرگاه دشمنی بر ایشان جفا کند
بعد از آنکه بر او غلبه و قدرت یابند از او انتقام نکشند و بعقابش در نیاورند صاحب
عباد یکی از دوستانش وعده انعامی کرده بود و مژده اکرامی در حق او فرموده
بود آن دوست بورزی بوی نوشت و وعده اش را یادآوری نمود صاحب عباد
در جواب وی نوشت مرد کریم هرگاه وعده کند برذمه ادای آن لازم است تا
از فرق وعده خواه باب ششم در لطایف ادیبان و منشیان و ندیمان و مسخرگان
و دلیران در مساطئه پادشاهان و آن مشتمل است بر شش فصل فصل اول در لطایف
ادیبان و منشیان ابو الفضل بن عمید وزیر رکن الدوله پسر خود ابو الفتح را بشاگردی
ابو الحسین بن احمد بن فارس ادیب فرستاد که از صاحبان فضل و عظیم الشأن از زمان
بود و در انشاء و فصاحت و بلاغت نادره عصرش نژاده بود ابو الفتح در خواندن
کاهل بود ابو الحسین بپدر او ابو الفضل بعبارت بکنایت بوی نوشت که قرائته
اصغر من الکلة واقصر من شق تهجی یعنی خواندن ابو الفتح خوردتر است از
سوره حمد و کوتاه تر است از گردن پشه حجاج بن یوسف گفت
زندان بهتر کسی باشد که او را فضلی واهلیتی بود که زمانی با او صحبت داریم

و پس از تفحص ادیبی فاضل یافتند حجاج را از حالش آگاه کردند امر باحضارش نمود
چون حضورش آوردند با او صحبت آغاز نمود پرسید که سبب زندانی شدن
تو چه بود گفت پسر عمی داشتم که قتل نفسی کرده و گریخته بود مرا در عوض او
گرفتند که تا او را پیدا نکنی رهایت نمیکنیم حجاج گفت صدق الشاعر حیث قال شعر
جنی ابن عمک ذنبا فابتلیت به ان الفتی بابن عم السوء ماخوذ یعنی جنایتی از پسر عم
تو صادر شد پس مبتلا شدی تو بگناه او و بدرستیکه جوانمرد بسبب پسر عم بدکردار
خود گرفتار شده است چون حجاج گفت صدق الشاعر و شعر فرو خواند آن ادیب
گفت و الله اصدق حیث قال و لا تزر وازرة وزر اخری یعنی خدا تعالی از شاعر
راست گوتر است آنجا که فرموده هیچکس را بگناه دیگری نگیرند حجاج را جواب وی
خوش آمده و گفت صدقت و صدق الله تعالی و کذب الشاعر پس او را هزار درم
صله داده و آزاد کرد ابو الفتح بستی از کبار منشیان و کاتبان نوح بن منصور سامانی
بوده و او را توقیعات بسیار است و در کتب اهل ادب ثبت است از جمله توقیعات او است
عادات السادات سادات العادات یعنی هر عادتی که خصلت بزرگان و ملکه نفوس
ایشان باشد آن عادت بزرگ خصلتی است در میان عادات و از آنجمله است
که گفت من لم یکن نسیبا لا تنتج منه نصیبا یعنی هرکه صاحب اصل و نسب نباشد
از او امید بهره و نصیب مدار فصل دوم در لطائف ندیمان در مجالس ملوک و
حکام یکی از اولاد عباسیه که بغایت ظلم پیشه و بدکردار بود و داعیه خلافت در سر داشت
ندیم پدر خود را گفت برای من لقبی پیدا کن مثل متوکل بالله و معتصم بالله گفت نعوذ
بالله الثنا حکایت کرده اند که یکی از خلفا وزیر خود را گفت کی بودی ای هامان
گفت فی جنبی لک صرحا یعنی بجهت تو صرح بساختم و صرح نام کوشک فرعون است
خلیفه وزیر بس متحیر ماند زیرا که در جوابش اشارتی بود که او از قوم فرعونست چه هامان
وزیر فرعون بود حجاج بن یوسف ندیمی داشت مزنی نام که اکثر ندیم وی بود
روزی یکی از کاتبان دیوان بر حجاج در آمد و بعضی مهمات خود را عرض کرده فرصت

مره گفت بدترین مردمان کاتبان دیوانند حجاج گفت این چنین کلام چرا گفتی و کاتبان را
مذمت کردی و حال آنکه حق تعالی فرموده کراماً کاتبین کاتبان را کرام و تو بر خلاف
فرموده حق تعالی ایشان را نکوهش می کنی اگر نه حق صحبت قدیم بودی بدین سخن ترا
در معرض سیاست در می آوردم مره گفت ای خداوندگار من عاملان دیوان را
میگویم نه ملائکه آسمان را حجاج از سخن وی بخنده در آمده او را هزار دینار صله
عطا فرمود نقل است که پادشاهی ندیم خود را گفت الهمان این شهر را بنویس گفت
عهد کن که نام هیچکس را که [illegible] بنویسم [illegible] خطاب [illegible] در پیش نکنی
نکنی سلطان متقبل شد اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر ثابت [illegible]
نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو عراقی را صد هزار دینار به نقلان توکر دادی که نقلان
در برده و آن وجه را انکار کرده بیاورد پادشاه گفت بلی ندیم گفت من او را الهمان
در پیش شمردم که ملکی دارد نه سرائی نه باغی نه زن و فرزندی اگر آن وجه را بیاورد
آورده [illegible] گذشته ملک سلطانی دیگر رود که ترا بروی دست رس نباشد چه کنی
پادشاه گفت اگر او آن را باز رد کردن نشود آن وجه ترا تمام و کمال بیاید رد نمود توچه
گوئی گفت آنزمان نام پادشاه را از دفتر الهمان حک نموده نام او را بجایش بنویسم
پادشاه بخنده در آمده انعامش عطا نمود و نیز در حضرت که فاضل ندیم پادشاه عبید بیگی
بود و اندک بمرض وسواس مبتلا بود و عادتش بر این بود که گاه گاهی سوی محاسن
خود میکشید پادشاه بدان عادت متنفر شده و از دیدن آن حالت [illegible] منع
فرمود که اوقات دیگر هرگاه موی از محاسن خود برکنی [illegible] دست ترا [illegible]
ندیم خائف شده در مجلس پادشاه جهت حفظ نفس خود [illegible] که موی
از ریش خود نکند و از بس محتاط بود همچنین [illegible] منقبض شده بود [illegible] اوقات
گذرانید در نهایت هراسان بود که مبادا اتفاقاً از وی این شغل صادر شده [illegible]
سیاست پادشاه گردد بعد از چندی [illegible] خلاف عادت رنجیده شده
پادشاه بر سر حالت بود و لباس [illegible]

حضور داشتند آن ندیم فاضل در آن مجلس بسی لطائف طرب انگیز و حکایات بهجت آمیز
دلاویز پرداخت و پادشاه و اهل مجلس را مسرور و مبتهج ساخت بموجب عنایت پادشاه
گردید فرمود ای ندیم امروز روزی نیست که مزرعه نیکو باقطاع تو دهیم تا از آن حاصل
و محصول آن معاش کنی و بفراغت خاطر و جمعیت حواس روزگاری بسر بری اکنون
مصراع از ما طلب هر آنچه خواهی تو ندیم گفت ای پادشاه مزرعه ریش مرا باقطاع
بمن واگذار که هر چه خواهم با ریش خود بجای آورم که تا دستم از ریش کوتاه شده
هیچ سروری و حضوری ندارم پادشاه بخنده در آمده مختارش کرد که با ریش خود
هر چه خواهد کند و مزرعه معموری نیز بوی ارزانی داشت مولانا ندیم سلطان ابو سعید میرزا
بود روزی میرک عبدالرحیم در مجلس میرزا با وی آغاز هزل و مطایبه کرد گفت میرزا
سیف ما باید و میرک عبدالرحیم خجل شد فصل سیم در لطائف سپاهیان پادشاهان
روزی اسکندر عرض لشکر کرد که داعیه محاربه با دارا در سر داشت و در آن روز
بر اسبی تازی نژاد و برق رفتار سوار بود ناگاه سپاهی را دید که سوار بر اسبی لاغر و لنگی
سوار است از پیش وی می گذشت و در غضب شد و بفرمود تا از اسبش فرود کشیدند در آن
وقت آن سپاهی بخنده در آمد اسکندر را از آن وقت خنده او تعجب شد که این وقت خنده
نیست بل وقت گریستن وی نزد خود طلبید و سبب خنده اش پرسید گفت ای
حکیم مرا خنده آمد که تو بر اسب باد رفتار این غضب بر اسب بنیابت مهمانی داری اندا میرسانی
اسکندر را سخن سپاهی پسند آمد و ویرا منصبی نیکو مقرر کرد و اینست شخصی سپاهی را محاسن
طولی بود از مردمان رشید خواهش مصری نمود مردمان گفت ریش دراز از هیچ محل
نیست زحمت نهم بود گفت نشنیده که چون ریش دراز شود عقل کوتاه گردد
مردمان را از ظرافت وی خوش آمده زیاده بر آنچه طمع داشت انعام نمود و عمر لیث صفار
روزی عرض سپاه میکرد یکی از لشکریان خود را دید که بر اسبی بغایت لاغر سوار است در
غضب شده و گفت لعنت خدای بر لشکریان من که هر دینار و هر درمی که بایشان دادم
صرف زنان خود را با آن فربه ساختند و مرکبان خود را لاغر نگاه داشتند آن سپاهی گفت

ای امیر والله اگر تحقیق نمائی آن سرین لاغرتر است عمر و از این سخن وی بخندید و دو هزار دینار
بوی انعام داد و مرسومش مضاعف کرد و گفت اکنون برو سرین هر دو مرکب فربه
ساز پادشاهی از حاضران مجلس خود پرسید که آن چیست که باور نمیکنند سپاهی حاضر
بود گفت مرسوم دو ساله من پادشاه بخندید و بفرمود تا مرسوم دو ساله او را از خزانه
نقد بدادند و مرسوم آینده اش مضاعف نمودند فصل چهارم در لطائف سپاهیان
و سایر مردمان سپاهی بهر حمامی که رفتی وقتی که بیرون آمدی بحمامی گفتی که فلان چیز
یا فلان رخت من گم شده آنرا پیدا کن یا عوضش من ده و غوغا و جنگ برپا نمودی
و آخر الامر حق حمامی و سرتراش و سایر ملحقات را نداده بیرون رفتی تمام حمامیان
وی را شناختی و از در آمدن بحمام ممنوعش نمودندی که دیگر در هیچ حمام راه نداشتی
آخر الامر عاجز شده بحمامی رفت و با حمامی شرط و عهد نمود که دیگر بکسی تهمت دزدی
ننهد و اجرت ملحقات حمام را تمام بدهد و هرگاه تمام اسبابش را هم ببرند مطالبه
نکند و جمعی بر این شرط گواه شدند چون سپاهی فوطه بست و بحمام در آمد حمامی فوطه دار را
گفت تا تمام جامهایش را پنهان کرده و کمر و شمشیرش بجای گذارد سپاهی چون از
حمام بیرون آمد جامها تماما غایب دیده و مجال دم زدن نداشت گواهان حاضر بودند
فوطه دار فوطه از میانش بکشید و او عریان بماند بضرورت شمشیر و کمر بر میان عریان
بسته و حمامی را گفت من خود هیچ نمیگویم اما خود انصاف ده که من بدین صورت
بحمام بود در آمدم حمامی و حضار خندیده و در آمده جامهای وی بوی باز پس دادند حمامی
شکر کرد که هر هفته یکبار بحمام در آمده هیچ اجرت ندهد اسب سپاهی را بسرقت بردند
یاران پیشش آمدند و گفتند بر تو باکی نیست اگر اسب تو در دنیا گم شد در آخرت از
زیر ران تو بر کنند گفت آن خوش دارم که در دنیا بعد از آخور بر گردی انصاف سپاهیان
سرقت نمودند یکی وی را گفت گناه تو بود که سگ محافظت اسب خود نکردی دیگری
گفت گناه غلام تست که در اصطبل را باز گذارده است سپاهی گفت همه گناه
است دزد بیچاره را هیچ گناهی نیست دیگر سپاهی مریضی با اسب لاغری سوار بود و با کلاه

حاکم شماست گفت نخست مرتبه و بزرگ جثه و تازه شده گفت از بدنی دیگرهم
از عدل و انصاف او بپرسم گفت در نهایت بیرحمی فاسقی فاجری ظالمی سفاکی
باکیست گفت چرا شکایت نزد بزرگتر از او نبردی تا او را از ستمهای او دفع کند گفت آن
کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالمتر است گفت مرا شناسی گفت بلی تو حجاج
ابن یوسفی داد و برادرت گفت از من نترسیدی که اینچنین سخنان درشت در روی
من گفتی گفت هر که از خدا ترسد از غیرش نترسد و هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج
گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که حضرت ختمی مآب
از آن طایفه است گفت کدام قبیله بدتر است گفت بنی ثقیف زیرا که تو و برادرت
از آن قبیله اید حجاج فرمود تا او را هزار درهم دادند پس گفت [illegible] این مرد
از آن طایفه است که خدا تعالی در صفت ایشان فرموده یجاهدون فی سبیل الله
ولا یخافون لومة لائم یعنی مجاهده میکنند در راه خدا و خوف نمی کنند از ملامت ملا
کنندگان روزی عقیل بن ابیطالب در دمشق نزد معاویه نشسته بود وقتی که معاویه
حکومت شام داشت و اهل حجاز و عراق در آن مجلس حاضر بودند معاویه بر سبیل
ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است که خداوند فرموده
تبت یدا ابی لهب یعنی منقطع باد دو دست ابی لهب گفتند بلی این ابولهب عم
عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق بشما رسیده است این آیه
وامرأته حمالة الحطب یعنی زن او آتش هیمه جهنم است گفتند بلی این حمالة الحطب
عم معاویه است روزی یحیی بن سعید بن عاصم که از بزرگان عرب است بمجلس حجاج
ابن یوسف درآمد حجاج خواست که او را در مجلس منفعل سازد گفت ای یحیی عبدالله
ابن هلال عجب سخنی میگوید از وی مشهور بود که میگفت من ابلیس را هیچ واهمه
نیست یحیی ابن هلال گفت چه میگوید گفت میگوید که یحیی بن هلال ابلیس می ماند
یحیی گفت راست میگوید [illegible] به بزرگان باشند من بزرگ اسم و ابلیس
بزرگ حجاج از آن جواب متحیر ماند که در برابر چنان شخص هیچ خوبی تقریر ننمود

یعقوب بن لیث قبل از جلوس بر تخت سلطنت مردی مفلس و محتاج بود در حین جلوس
سلطنت و حشمت خود یکی از اغنیای سیستان را مؤاخذه کرده تمام مالش بگرفت و او را
بدرجهٔ ثانی محتاج نمود روزی آن مرد پیش وی آمد یعقوب از او پرسید حالت تو چه
گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب گفت دیروز حال من چه بود گفت همچنانکه
امروز حال تست یعقوب سر در پیش افکنده در خود چون گریه‌اش رسیده لیکن
بسر انصاف آمده وی را بسخنانش تحسین و مال تمامه باز پس داد حکایت کرده اند
که سلطان سنجر را خبر عرض نمودند که در این شهر مردی ظریف هست که در صورت بتو
شباهت تام دارد فرمان داد تا او را حاضر کردند پادشاه بسبیل ظرافت گفت ای
مرد والده ترا آشنائی بحرم جمیله بود دلاله که البسه نفیسه بخانهای ملوک ببرد و معامله
کند ظریف گفت والده من هرگز از خانه بیرون نرفت اما پدرم در باغهای ملوک
که شغل [illegible] ایشان بود باغبانی میکرد پادشاه را جواب وی خوش آمد و او را
از [illegible] مجلس خاص خود نمود دهقانی ریش بزرگی داشت از ولایت خود بنزد میرزا
بابر آمد و شکایتی نمود که عمال دیوان ده خروار غله را صد خروار غله گرفته اند
میرزا [illegible] گفت ای احمق ده من ریش برداشته پیش من آمده چرا اعتراف
نمیکنی ده خروار را صد خروار نمی توانند گرفت دهقان گفت ای میرزا تو یک
ریش را ده من خیال میکنی بمن خرواران را چه حکم میرزا بخندید بفرمود تا آن غله‌ها
تمام بوی باز دهند فصل پنجم در مناظرهٔ زنان دلیر با سلاطین حرامی نزد وی گرفتار
شد [illegible] سرقت وی هرون حکم بقطع دستش فرمود
او مادری داشت در نهایت اضطراب بخدمت هرون آمده و عرض کرد ای خلیفه
دستی را اصلاح اینحال [illegible] قطع مکن هرون گفت بحکم خدای که فرموده السارق و
السارقه فاقطعوا ایدیهما قطع میکنم و من از خدا میترسم که در حدی از حدود شریعت تهاون
ورزم [illegible] قطع پسرش کنید پیرزن گفت ای خلیفه قوت من و قوت من از دو
او دست [illegible] هرون گفت دستش ببرید که من بگناه این حکم بد را از جمله گناه

کارانم پیرزن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار است اینرا نیز از آن گناهان انگار که شب دیروز
استغفار نکنی خلیفه را این سخن خوش آمده بخندید و از خون پسرش درگذشته آزاد
نمود و خصمش را خوشنود کرد جمعی بر حجاج خروج کردند از آن جمع زنی را گرفته نزد او
آوردند حجاج با او آغاز خطاب و عتاب نمود او سر در پیش افکنده بود و چشم بر زمین
دوخته نه جوابش میداد و نه چشم بجانب او می انداخت یکی از حاضران وی را گفت
امیر با تو سخن میگوید و تو از او اعراض کرده گفت من از خدای تعالی شرم میکنم که
بکسی نظر کنم که حقتعالی بوی نظر نکند حجاج گفت از کجا میگوئی که بمن نظر نمیکند گفت
از اینجا که اگر بتو نظر داشتی ترا چنین مشغول بظلم ننمودی حجاج گفت والله که این شیر زن
راست میگوید پس او را هزار دینار داد و بخوشش باز فرستاد زنی را نزد حجاج آوردند
که قبیله او سرکشی کرده بود گفت از این آیه مناسبی قرائت کن تا ترا ببخشم گفت اذا
جاء نصر الله والفتح ورایت الناس یخرجون من دین الله گفت وای که یدخلون فی دین الله
بخوان گفت دخلوا و انت تخرجهم معنی آیه آنست که هرگاه بیاید نصرت و فتح خداوندی
ببینی مردمانرا که داخل در دین خدا میشوند فوج فوج آنزن چنین خواند که خارج میشوند از دین
خدا حجاج متغیر شد که چنان قرائت نما که خداوند فرموده زن گفت قبل از این داخل
در دین خدا میشدند حال تو آنها را از دین خدا خارج میسازی حجاج بخندید و گفت
آفرین بر تو باد ای شیر زن بعد از این اعلاء کلمه حق نمودن تو پس فرمود تا او را ده هزار درهم
دادند و قبیله اش را باز فرستادند گویند چون عمرو لیث به بلده نیشابور آمد لشکریان
وی در منازل اهل بلده نزول نمودند کار بر اهل شهر تنگ شده بود در آن میان
زنی خدمت عمرو لیث رفت گفت ضعیفه بی شوهرم و چهار کودک صغار دارم و خانه در این
شهر که بهر لشکریان تو گرفته اند از جمله خانه محقری که خود و اطفالم در میان خانه
میرویم حال در کوچه مانده ام امر فرمود تا منزلش خالی نموده باو بازگذارند و ستم بوی
نکنند باب ششم در لطائف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی حکم و امثال ایشان
و ابیات مشتمل بر چهار فصل است فصل اول عربی بدوی در مسجد حضرت نبوی ع درآمد حضرت

امیر المومنین علیه سلام الله الملک الحق المبین در مسجد بود بد عربی در نهایت عجله
نمازی گذارد چنانچه نه تعدیلی در ارکان آورده و نه ترتیلی در قرائت رعایت نمود
بعد از فراغ نماز خواست که از مسجد بیرون رود حضرت بانگ بروی زد که برخیز
و نمازت اعاده کن که این نمازت صحیح نبود عرب از خوف آنحضرت برخواست
و دو مرتبه نمازی در نهایت طمانینه بجای آورد و در ترتیل و تعدیلش نهایت
ملاحظه نمود و مبالغه در خضوع و خشوعش نمود بعد از اتمام نماز ثانی حضرت فرمود
یا ایها العرب هذا الصلوة احسن من صلوة الاولی بروی عرض کرد لا والله یا وصی رسول الله
صلوة الاولی من خوف الله تعالی و هذا الصلوة الثانی من خوفک حضرت تبسم فرمود
عربی بغایت کریه المنظر و قبیح الوجه بر سر خوان حضرت امام حسن ع حاضر بود در وقت
خوردن طعام بشره و حرص طعام خوردن گرفت و از آنجا که حضرت کریمان است
حضرت را از آن نوع طعام خوردن بغایت خوش آمد و منبسط شد در آن حین حضرت
از عرب سوال فرمود که ای عرب مجردی یا متاهل عرض کرد یا ابن رسول الله متاهل هستم
فرمود فرزند چه داری عرض کرد ثمانیه بنات یعنی هشت دختر فرمود چگونه هستند
عرض کرد انا فی الحسن منهن احسن و هن فی الاکل اکل منی یعنی در وجاهت من از آنها
وجیه ترم هستم ولی در اکل بهتر خوارتر انها از من پرخوارترند حضرت تبسم نموده او را
ده هزار دینار عطا فرمود و فرمود این حصه تو در هشت دختر است الغرض در نهایت
سرور بمنزل خود عود نمود عمر عبد العزیز از عرب شامی سوال کرد که عاملان من
در دیار تو چه عمل میکنند در جواب گفت اذا طابت العین عذبت الانهار
چون آب از چشمه صاف بود در همه جویها آب صاف رود یعنی هرگاه تو که
سرچشمه حکومتی عادل باشی تمام ممالک حکام با عدل و انصاف حکمرانی
نمودند منصور خلیفه عربی را گفت چرا شکر و حمد خدا تعالی بجای نمی آوری که تا سر شما
حکومت یا قیام طاعون از زمانه شما برطرف شده است گفت ان الله تعالی
راح الطاعون و جاء و بلیة اعظم من طاعون یعنی رفت طاعون از زمانه با و آمد بلائی

اعظم تر از آن چگونه شکر خدا تعالی بجای آورم خلیفه از آن سخن خجل و منفعل گردید و بعضی
از آن عرب در دل گرفته و بهانه او را بدار البقا فرستاد عربی در سر راه حجاز از حجاج
چیزی طلب نمود حجاج وی را براند در محل دیگر سر راهش گرفت و سؤال کرد
گفت ای مردم بحج حالی در فلان محل از من چیزی خواستی و من ترا براندم باز دوم بار
چرا آمدی گفت بعض البقاع ایمن یعنی بعضی بقعه‌ها یمن دارد آن بقعه اول بر من شوم
آمد زیرا که سؤال کردم مرا براندی امید دارم که این بقعه مبارک آید حجاج بخندید و او را
چیزی بداد خلیفه بغداد با اعرابی که از بادیه آمده بود و شهر ندیده بمجلس بزرگی نشسته
بود در یک طبق طعام میخوردند ناگاه نظر خلیفه بلقمه وی افتاد موی بچشم او آمد گفت
ای اعرابی موی را از لقمه خود دور ساز و بخور در حال اعرابی لقمه از دست خود بر خوان
نهاد و دست از طعام باز کشید و گفت کسیکه چندان نظر بلقمه مهمان نماید بحدی که موی
در لقمه اش مشاهده کند طعام خوانش نتوان خورد حجاج در شکاری از لشکرش دور افتاد و
تشنه شد و بر پشته بر آمد دید اعرابی نشسته و از خرقه خود جنبندگان می جوید و شتران
در برابرش چرا می کنند چون حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر بلند کرده خشمناک شد
و گفت این کیست که با جامه های زرین درخشنده بر آمد لعنت خدا بر او باد حجاج
هیچ نگفت و پیش آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته اعرابی در جواب گفت
لا علیک و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلب نمود و گفت فرود آی و بخور
و خاک ری آب مباشم والله که من خادم کسی نیستم حجاج بگفته او فرود آمد و آب خورد
و سوار شد و گفت ای اعرابی بهترین خلق عالم کیست گفت حضرت محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله برغم انف تو باز گفت چه گوئی در حق علی بن ابیطالب گفت از کرم و بزرگواری
و بهمتش را قاصرم و برادر و وصی رسول الله است بکوری چشم تو باز گفت چه گوئی در
حق عبد الملک مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج گفت جواب من گوی گفت بد مردیست
خطایش شرق و غرب را فرو گرفته چنانچه این فاسق فاجر حجاج ظالم را بر
مسلمانان گماشته حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی پریده و صدائی کرد اعرابی روی بحجاج

مرد که تو چه کسی حجاج گفت امیر داین چه سئوال است که میکنی گفت این مرغ خبر داده
که لشکری میرسند که سردارشان توئی درین سخن بودند که لشکریان در رسیدند و بروی
سلام کردند اعرابی چون آن شوکت بدید رنگش متغیر شد حجاج فرمود تا شتران وی را
سر دادند و او را همراه بردند چون روز دیگر شد مائده نهادند و مردمان بر سر خوان
حاضر شده اعرابی را آواز دادند چون درآمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته حجاج
گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی علیک السلام و رحمة الله و برکاته پس گفت طعام بخور
گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت دادم اعرابی بر سر خوان
نشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله آنچه از طعام پیش آید خیر
باشد حجاج بخندید و با حاضران گفت هیچ میدانید که روز گذشته از اینها و برین چه رسیده
اعرابی گفت اصلح الله الامیر که دیروز در میان من و تو رفته امروز در میان منه
وافشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا نزد من
بمان تا ترا از خواص خود گردانم یا ترا بخدمت عبدالملک فرستم و آنچه او را گفته بچنین
بگویم اعرابی گفت این دو کار که گفتی قسم سوم هم دارد پرسید که آن کدام است گفت
آنکه مرا بگذاری تا بسلامت بدیار خود باز گردم که دیگر نه تو مرا ببینی و نه من ترا حجاج
بخندید و فرمود تا هزار درهم بوی دادند و شترانش تسلیم کردند و بقبیله اش فرستادند
روزی خلیفه نشسته بره بریان کرده در نزد خود گذارده بخواست که تناول نماید
ناگاه اعرابی از بادیه بر خلیفه وارد شد خلیفه او را نزد خود نشاند اعرابی بغایت گرسنه
بود دریافت شده و حرص بره بریان خوردن گرفت خلیفه بسبیل ظرافت گفت
چیست ترا که چنین این بره بریان را هم میکنی و گوشت او میخوری گویا پدرش ترا
شاخ زده اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان شفقت میخوری که گویا مادرش
ترا شیر داده است خلیفه از تقریر بسیار خوش آمده و او را هزار درهم عطا فرمود
اعرابی را حکایت کنند همی بخدمت خلیفه عرض کرد وقتی که خلیفه مرضی درد جوع
حادث شده بود با او درشتی نموده سخت سست گفتن آغاز نمود اعرابی روی بوی

نموده گفت ای خلیفه زمان والله که خدا تعالی بتو چیزی مرحمت فرموده که بمحمد رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم عطا نفرموده است خلیفه بانگ بروی زد که به چه چیز میگوئی
گفت راست گفتم حق سبحانه وتعالی مصطفی را خلق عظیم کرامت فرموده و ترا خوی
بد داده است پس راست گفتم که آنچه بتو داده بحبیب خود نداده خلیفه از سخن وی
شاد گشته مهمش کفایت فرمود گویند روزی اصمعی که از علمای و افاضل اهل لغت بود
بر خوان هرون الرشید نشسته بود و پالوده و عسل حاضر بود اصمعی گفت چه بسا از اعراب
هستند که هرگز پالوده و عسل ندیده بل نامش هم نشنیده‌اند خلیفه گفت برین دعوی
گواهی باید که چنین چیزی ممکن نیست هرگاه اقامه دلیل نکنی در قول خود کاذبی و قول
دروغ از مثل تو عالمی زیبنده نیست اصمعی قبول کرد که اثبات دعوی خود نماید
اتفاقاً هم در آن روز بهمراهی خلیفه سوار شده بعزم شکار بیرون آمدند اعرابی از بادیه
برآمد اصمعی را گفت این عرب را در نزد من آر اصمعی پیش او رفت و گفت خلیفه
ترا می طلبد اجابت کن او را گفت مؤمنان را امیری باشد اصمعی گفت بلی اعرابی
گفت باری من بوی ایمان ندارم اصمعی گفت خاموش کن یا ابن الزانیه اعرابی در
غضب شد گریبان اصمعی را گرفت و بهر طرف می کشید و دشنام میداد اصمعی
عاجز شد خلیفه از آن حالت بخنده درآمد بعد از آن اعرابی گریبان او را رها نموده
نزد خلیفه آمد و گفت ای امیر مؤمنان بزعم ایشان نه بزعم من داد من از وی بستان
که مرا دشنام داده است خلیفه گفت دو درهم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله
بلی مرا دشنام داده از او جرم باید گرفت این چگونه حکمی است که می کنی خلیفه گفت
حکم ما چنین باشد اعرابی روی با اصمعی کرده گفت یا ابن الزانیتین روان باش پیش
امیر خود چهار درهم بگیر خلیفه از شدت خنده نزدیک بود که از اسب در افتد پس
عرب را بهمراه خود ببارگاه بردند چون اعرابی بارگاه خلیفه را دید دران عظمت
وجبروت مشاهده کرد که هرگز مثل آن ندیده بود بچشم وی نهایت عجیب و غریب
نمود و پیش تخت خلیفه آمد گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاک بر دهان

گوسفندان

را پاسبانی سگی دید که گرگ را مجال نیست که پیرامون آن رمه گردد گفت هل رایت ابنی
المسمی بخالد قال فی المکتب رایت عند المعلم آیا پسرم خالد را ملاقات کردی گفت
در مکتب خانه در پهلوی معلمش دیدم قال رایت قرائته قال نعم رایت قرائته مع
صوت الحسن گفت خواندنش دیدم گفت قرائت قرآن میکرد با صوتی نیکو گفت
هل رایت ام ولدی قال بخ بخ ما رایت مثلها فی کل القبیله گفت آیا مادر فرزندم را
دیدی گفت دیدم در تمام قبیله مثلش زنی نیست بکمال عفت و جمال و طهارت
گفت هل رایت جمل الذی نحمل علیه الماء قال رایته فی کمال الحسن والقوه گفت
آیا شتر آبکش مرا دیدی جواب گفت دیدم او را در نهایت فربهی و قوت پشتش با
کوهان برابر شده بود گفت هل رایت سطح قصری قال سطح قصرک رأسه من العیوق
اعلی من الکیوان آیا قصر و محل نشیمن مرا دیدی گفت دیدم در نهایت بلندی سر بکیوان
رسانیده و من هرگز بنائی از آن عالی تر مشاهده نکرده ام عرب چون احوال خانمان
و متعلقان خود پرسید دانست که هیچ مکروهی نیست بفراغت گوشت و نان خوردن
گرفت و هیچ تحمل بدوی نشد بعد از آن که سیر شد سر انبان بهم بست چون بدوی دید
که گفتارش نفعی نبخشید گرسنگی او بهم رسانید ملول شده در این وقت سگی انجا رسید
صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود در پیش او انداخت درخواست
تا انبان در پشت کشیده و برود بدوی بی طاقت شده گفت اگر بقاع تو زنده
بودی براستی این سگ بها است عرب گفت مگر بقاع من مرده است گفت
بلی حضور من مرد بقای عمر تو باد گفت سبب مردن او چه بود گفت از گوشتش و
حب شتر آبکش تو خورد که بشد بعد از آن بمرد عرب گفت سبب مردن شتر من چه
بود و او را آفت رسید که گوشتش او سگ خورد و بمرد گفت او را در تعزیت مادر
خالد بکشتند گفت مگر مادر خالد بمرد گفت بلی گفت سبب مرگ او چه بود گفت قصه
دیوان کسب خشنود دل خراب شد خالد در زیر آن مانده بمرد مادر خالد در تعزیت وی
از غصه مرد بعض گفتند که او در تعزیه او گفت عرب که این اخبار موحش شنید

نان و گوشت در صحرا انداخته گفت وا ویلاه وا مصیبتاه و راه بادیه پیش گرفته روان
شد بدوی ایشان نان و گوشت را ربوده و فرار نموده بگوشه نشست آنچه مانده
بود تماما بخورد و بجای دعا گفت لا ارغم الله انف اللئام خاک آلوده بکرداند
خدا تعالی بینی لئیمان و بخیلان را عربی نصرانی را حاکم ولایت مین ساختند او
اعیان قبایل یهود را طلبید و گفت شما چه میگوئید در حق عیسی روح الله و بایمان
رفتن او یهودیان گفتند چگونه مسلم داریم اترا و حال آنکه ما او را از دار آویختیم
و بقتل او آوردیم عرب حکم کرد تا بندهای گران بر دست و پای ایشان نهادند
پس گفت من خویش عیسی ام باقرار شما دیه خون او از شما میگیرم و تا خونبهایش
ندهید نگذارم بیرون شوید پس باین بهانه مال خطیر از یهود ولایت بگرفت
عربی را گفتند وقتی که برادرت مرحوم شد برای زن خود چه میراث گذارد گفت
که چهار ماه و ده روز عده عربی موسی نام صبحی در سقایه وضو ساخت صره در
یافت و در محل تکبیر گفتن عرب صره را بدست راست بگرفت بصف جماعت حاضر
شد و در حال امام تکبیر نماز تکبیرة الاحرام گفت نماز بالبتاد اتفاقا قاری بعد از
فاتحه این آیه برخواند و ما تلک بیمینک یا موسی یعنی چه در دست داری ای موسی عرب
گفت و الله انت ساحر یا قاری یعنی بخداوند تو ساحری ای نماز گذار پس صره را در
پیش محراب انداخت روی بگریز نهاد از ترس آنکه مبادا تهمتی او را لقا نمایند فصل
سیوم در نکات فصحا و بلغا عربی را گویند بمجلس شریف حضرت امام حسین علیه السلام
در آمد و زمانی ملازمت کرد پس از آن که بیرون آمد از وی پرسیدند که چون یافتی مجلس
امام را گفت رایت الداخل راجیا و الخارج راضیا یعنی دیدیم آنکه در آن مجلس
داخل است امیدوار و آنکه بیرون می آید خوشنود فصحا و بلغا حسن لفظ و عذوبت
معنی کلامش آفرین گفتند معبدی از جمله فصحای عرب و از مشاهیر ایشان است
بغایت حقیر جثه و ضعیف الاندام بود پیش هرون الرشید اوصاف وی بسیار
ذکر نمودند و صفی تام از او در قلب هرون پیدا شد و باحضارش فرمان داد

چون سعیدی داخل بارگاه هرون گردید چشم هرون بروی افتاد در نظرش حقیر و بیقدر
نمود تسمع بالمعیدی احسن من ان تراه یعنی شنیدن نام معیدی بهتر است از دیدن
آن سعیدی در جواب گفت المرء مرء باصغر عضویه مرد مرد است بدو کوتاه ترین عضوش
یعنی بدان که دل او معدن همت است و زبان او خداوند فصاحت هرون و جالسین
مجلس از آن کلام موجز جامع متحیر شدند و هرون ویرا اکرام تمام نمود و بمقتضی المرام
بقبیله اش بازگردانید ابو العینا روزی در مجلس عبدالرحمن بن خاقان رفت
که از اغنیاء زمان و اکابر جهان بود اتفاقاً آن روز بغایت خنک بود عبدالرحمن
گفت چونی با این سرمای سخت گفت نعمتهای تو نمیگذارد که احساس برودت
هوا نمایم عبدالرحمن را از ادای سخن وی خوش آمده ویرا دراهم و خلعتهای ملوکانه
بنواخت و بر قدر و مرتبتش بیفزود و ایضاً ابو العینا وقتی در لباس مسکنت روزی
باصفهان سفر کرد اطفال محلات با سنگ و فلاخن با یکدیگر جنگ میکردند سنگی
بسرش آمده بشکست و جامه اش بخون بیالوده ملول شد در آن ولایت دوستی
داشت همه روز دنبال وی جستجو میکرد ناگاه بعد از صلوة عشا ویرا یافت دلتنگ
گرسنه بروی در آمد اتفاقاً در آن شب در خانه آن دوست هیچ چه خوردنی
یافت نمیشد و بازارها هم بسته شده بود وی گرسنه شب بسر برد علی الصباح
نزد مهذب وزیر آمد مهذب ویرا پرسید که کدام روز بدین شهر آمدی گفت فی
یوم نحس مستمر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة گفت در کجا نزول
کردی گفت بواد غیر ذی زرع مهذب بخندید و او را بانعامی وافر ممنون ساخت
یکی از فصحاء عرب را پرسیدند که از خویشان تو چه کس مانده است گفت حاسد النعمة
و شامت النکبة یعنی کسی مانده که حاسد نعمت است و شماتت کننده بر نکبت من
فصل چهارم در امثال مشهوره عرب اگرچه بسیار و خارج از اندازه و شمار است
چنانچه در آن فضلا تصانیف بسیار دارند لیکن معدودی از آنرا درین مختصر
ایراد مینماید که هیچ از آن از احادیث مأثوره از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

زبان

اول قال ع المؤمن مرآت المؤمن فرمود مؤمن آئینه مؤمن است که عیب و هنر یکدیگر را
بلطافت و صیقل دادن مرآت قلب خود ملاحظه نمایند دوم لا یلدغ المؤمن من جحرة
مرتین یعنی گزیده نشود مؤمن از سوراخی دو مرتبه یعنی هرگاه یکمرتبه موذی ضرری وارد
آورد مرتبه ثانی پیرامون آن محل نگردد سیم انزلوا الناس من منازلهم یعنی فرود آرید
مردم را از منزلهای ایشان یعنی هرکس را بحسب شان در رتبه اش ترقی و تنزل دهید
کلام الملوک ملوک الکلام اینست که شاعر گفته مصراع گر حفظ مراتب نکنی زندیقی چهارم
الید العلیا خیر من ید السفلی دست عالی نیکوترست از دست اسفل یعنی عطا کننده
بهترست از معطی پنجم اطلبوا الخیر عند حسن الوجوه بجوئید نیکی را نزد خوبرویان چه خوبی
روی علامت اعتدال مزاج است و اعتدال مزاج نشانه خوی خوبست و طالب
از نزد مطلوب خوبروی محروم باز نگردد چه خوب فرموده مصلح الدین سعدی شیرازی
رحمة الله علیه بیت شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هرکه این هر دو ندارد عدمش
به ز وجود ایضاً پنج کلام از حضرت مولای متقیان علی علیه السلام است اول
اذا تم العقل نقص الکلام چون شخص عقلش بحد کمال و تمامیت رسد کلامش ناقص
شود یعنی کسی که تام العقل باشد بی تامل سخن نگوید و بی مصلحت غنچه دهان نگشاید
خم پر از باده تهی از صداست چونکه تهی شد ز صدا پرنواست مصرع بدین
گردش دایم خموشش چرخ چه صلاح و هزاران خروش و فرموده شیخ سعدی ناظر را
کافی است این سوختگان در طلبش بیخبرانند آنرا که خبر شد خبرش باز نیامد
دوم بشاشة الوجه حبالة المودة بشاشت و گشاده روئی دام مودت و دوستی است
و جلب محبت قلوبست سیوم الفرصة تمر مر السحاب فرصت از دست میرود
مثل گذشتن ابر که ساکن نمی‌گردد وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی و ایضاً
از کلام مولاست که سفیر باید در نهج البلاغه که سفیر باید که فاغتنموا فرص الخیر غنیمت
شمارید فرصتهای خیر را بیت ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است مطرب بیار
ترانه که فرصت غنیمت است چهارم لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء

لسانه

لسانه زبان دانا همراه دل اوست یعنی هرگاه با قلب خود مشورت نکند سخن نگوید و چه
بر دلش رسد بزودی اظهار ننماید و دل نادان همراه زبان اوست یعنی بی تفکر و تامل
و بی‌دلیل رجوع بدل هرچه خواهد بر زبان راند پس زبان عاقل تابع قلب وی است
و دل احمق جاهل پیرو زبان اوست سید رضی الدین جامع نهج البلاغه گوید این کلام
از جمله عبارات عجیبه شریفه است پنجم نوم علی یقین خیر من صلوة فی شک خواب
بر صفت یقین بهتر است از نماز گذاردن بر شک و شبهه و حضرت امیر این مثل را
وقتی بر زبان مبارک راند که شخصی حروری را دید که مشغول تهجد است و حروریه جماعتی بوده اند
از خوارج که در غزوه نهروان از حضرت مدبر شدند و به منزل حروراست که موضعی است
مشهور و بیست و دو مثل از اعراب درین باب منقول است اول الارجاف مقدمة
الکون ارجاف مفرد اراجیف است و آن عبارتست از خبرهای پراکنده که مخبر آن
مجهول است پس عرب گوید این چنین خبرها پیش رو حدوث و وقوع است که از عالم غیب
شنیده می آید با خبار ملکی دوم الحر حر وان مسه الضر یعنی مرد آزاده آزاده است و عالی
همت همیشه عالی همت است اگرچه او را سختی و تنگدستی فراگرفته باشد والعبد عبد
وان مشی علی الدر و بنده همیشه بنده است اگرچه بر روی دُر راه رود و مردم لئیم دون
همت دون همت است اگرچه هر قدر غنی باشد سیوم الصبی صبی وان لقی النبی کودک
کودک است اگرچه پیغمبر را زیارت کرده باشد یعنی احمق را صحبت با بزرگان و صاحبان
مدرک حق بر طرف نشود چهارم العزل طلاق الرجال عزل کردن از منصب طلاق
مردانست چون منصب مایه تربیت از سر مرد برداشت او حکم زنی دارد که شوهر
مطلقه ساخته و تنها گذارد پنجم القرض مقراض المحبة قرض گرفتن از دوستان مقراض
محبت است یعنی آلت قطع دوستی است زیرا که بنا بر عوارض روزگار در ادای قرض
تعویق می افتد و آن موجب غبار خاطر دوستان است و منجر بجدائی و مفارقت میگردد
و آخر دوستی در سر آن قرض میرود ششم اللیل حبلی لا تدری ما تلد شب آبستن است و
دانسته نمی شود که چه خواهد زائید یعنی اکثر حوادث که آینده است در شب شود و در روز فاش گردد و هفتم

الهزيمة في وقتها ظفر كه سخن در معركه وقتی كه مقاومت با خصم نمی تواند كرد ظفرست چه
هيچ ظفر و فيروزی برابر آن نيست كه سر در سلامت باشد هشتم من غاب غاب واكل
نصيبه الاصحاب هركه غايب شد در وقت رسيدن طعام زيان كار گشت و بخورند بهره
او را ياران با نهايت فرح نهم من لم يكن ذئبا اكلته الكلاب هركه نباشد گرگ بخورند او را
سگان يعنی هركه تن بزبونی در دهد غلبه كنند بر وی لفا نيست دهم من يعبر حيوته فهو
عرس انك هركه وجود و حيوتش موجب ضرر است مرگش از جهت تو عروسی است يعنی
موجب خوشيها نا زدهم انما يخدع الصبيان بالزبيب خوابن نيست كه فريب داده ميشوند
كودكان بمويزی يعنی مردم ابله و دون همت باندك چيزی از متاع دنيا سر فرود می آرند
و بان فريفته و مغرور ميشوند دوازدهم من كثرة الملاحين غرقت السفينه از بسياری ملاحها
ست كه كشتی غرق ميشود يعنی اختلاف آراء طريق صواب را گم ميكند سيزدهم كل
الصيد في جوف الفرا همه صيد در درون گور خرست اين مثل وقتی گويند كه كسی را
بحقيقت و انواع فضل و كمالات صوری و معنوی ستايش كنند و مثال اين مثل آنست
كه وقتی جمعی از اعراب اتفاق كرده قبيله خود بشكار بيرون رفتند و بعضی گورخری را
صيد كرده و بعضی خرگوشها را در جوف آن نهادند و متوجه قبيله شدند و اين مثل در آنجا
زدند كه كل الصيد في جوف الفرا بوی اشاره است چهاردهم اولادنا اكبادنا فرزندان
جگرهای ما هستند گويند پدری پسری را تقصيری خدمت حاكمی برده كه چوبش زنند
اول پدر را انداخته و صد چوب زدند كه آه از دل بر نكشيد و در دم نزد بعد از ان پسر را
انداختند چون يک چوب بر پايش زدند پدرش آغاز ناله و زاری كرد حاكم گفت
تو صد چوب خوردی و دم نزدی بيک چوب كه پسرت خورد اينهمه ناله و فرياد چيست
گفت چون بپايم ميخورد تحمل ميكردم اكنون كه بر جگرم می آيد تحمل ندارم پانزدهم عصفور
في اليد خير من الكركي في الهواء گنجشكی كه در دست تو باشد بهترست از كلنگ در هوا
و دست تو بآن نرسد غبار العمل خير من زعفران العطله غبار عمل و كار كردن بهترست
از زعفران بيكاری و معطلی شانزدهم غبار الغنم كحل عين الذئب غبار رمه گوسفند مرهم

در روشنائی دیده گرگ است یعنی چون گرگ غبار رمه دید چشمش روشن شد بآن امید که
صیدی خواهد کرد هفدهم فلان بنی قصرا وهدم مصرا فلان بنا می کند قصری و ویران
میکند شهری را و پارسیان این مثل را چنین گویند که فلان خورد بان بزرگ ریاست
هیجدهم فلان یسرق الرمان ویتصدق علی المرضی فلان انار را میدزدد و تصدق
میدهد به بیماران یعنی از وجه حرام تصدق کردن نافع نیست گویند فاحشه زنا
میداد و وجهش را گرفته قسمت درویشان میکرد شاعری در حقش قطعه گفت که
مصراع آخرش ضرب المثل شد و آن اینست که فلیتک لاتزنی ولاتصدقی وای بر تو
ای زانیه زنا مده و تصدق هم مکن نوزدهم فلان یطلب الغنیمة فی الهزیمة فلان طلب
میکند غنیمت را در هزیمت یعنی آن را غنیمت میداند که هزیمت نماید از بلیه و جان
سلامت ببرد و برود بیستم فلان کالنعامة یکون جملا اذا قیل لها طیری یطیر و اذا
قیل لها احملی فلان چون شترمرغ است که هرگاه او را گویند طیران کن شتر شود و هرگاه
گویند بار بردار مرغ گردد بیست و یکم فلان کالعصفور ان ارسله فات وان قبضت
علیه مات فلان چون گنجشکی است اگر بگذاری فوت شود یعنی طیران کرده و برود
و اگر در دست محکم نگاهداری بمیرد این مثل وقتی گویند که طلب سوا و مدارا کنی
بیست و دوم لا تامن الهرة علی اللحم والکلب علی الشحم ایمن مباش از گربه و سگ
از گوشت دادن گربه و پیه دادن سگ یعنی اعتماد مکن بر منافقان و دست از دامن
آنها کوتاه دار و معاشرت مکن باب هفتم در لطایف مشایخ و علما و فضلا و فقها
و اصحاب کمال و آن مشتمل است بر هشت فصل فصل اول در لطایف و مواعظ مشایخ
طریقت و علمای ربانی ترسش که یگانه روزگار و پیشوای محققان عراق است حسین
گفت که عبدالله خفیف مرا که از کبار صوفیان بود بیست سال سخن گفته بود و سؤال
کردم که صوفیان چه کسانند مرا از قرآن جواب داد که رجال صدقوا ما عاهدوا
یعنی صوفیان کسانی هستند که وفا می کنند عهودی که با خدای خود بسته اند
و غیر او در بست و مطلع ندارند محمد بن یوسف از جمله اعاظم اهل طریقت است و

و از جملهٔ ارباب حقیقت که صفت انزوا و انقطاع بر وی غالب بود جنید بغدادی
و از بزرگ پیداست روزی جنید مکتوبی بعلی بن سهل اصفهانی نوشت که از شیخ
استاد خود محمد یوسف سؤال کن که ما الغالب علیک یعنی کدام حال و صفات
از احوال اهل کمال بر تو غالب است علی بن سهل آن مکتوب بمحمد بن یوسف نمود گفت
بجنید بنویس والله غالب علی امره خدا تعالی غالب است بر امر و شأن خود
پادشاهی عالم ربانی را گفت مرا پندی ده و موعظتی بگوی که بدان رضامندی حق و خلق
هر دو حاصل آید گفت در روز داد مسکینان ده تا خلق از تو راضی شوند و در شب
داد گدایان ده تا خالق از تو راضی شود یکی از علمای ربانی که صاحب کشف و یقین
بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا سجده آدم نکردی گفت بواسطه آنکه من از
آتش بودم و او از خاک طلای سنگ داشتم که او را ساجد شوم گفت ای ملعون سپری
فاسقی را باز ایسه سجده زنا در یک محل جمع میکنی و بر در آنخانه می نشینی و قیادت میکنی
و ننگ نمیداری و از سجده آدم صفی الله که بدیع فطرت و صنیع قدرت اوست ننگ
میداری نهی خذلان و خواری و پستی و خاکساری ابلیس از تعرض او خجل شده
گفت بدان خدائی که مرا مطرود و ابد گردانیده که هرگز هیچ یک از مخلوق مرا چنین
انفعالی نداده که تو داده پس ناله و زاری کرد و از آن عزیز عالم غایب گردید
فصل دوم در لطائف علمای رسوم روزی سلیمان بن عبد الملک آواز ناقوس
شنید گفت این چه آواز است گفتند این علامت وقت نماز نصاری است
که بر بام کلیسای خود می نوازند بجای بانگ نماز مسلمانان سلیمان فرمود آن کلیسا را
خراب منهدم نموده و آن ناقوس بشکستند این خبر بقیصر روم رسید او بطرف
سلیمان نوشت که انبیاء سلف این بنا نهادند اگر ایشان صواب کردند پس تو
خطا کرده که شکستی و اگر تو صواب کرده پس انبیاء خطا کرده باشند و این باطل
زیرا که انبیاء معصوم اند و بر ایشان خطا نرود سلیمان علماء و فضلاء زمان را جمع
کرد و گفت میخواهم جوابی شافی بقیصر بنویسم هر یک از علماء چیزی نوشتند مطبوع

طبع او خفیفا داد ابو نواس که ملقب بفرزدق بود از علماء و شعرای معروفست گفت مرا بخاطر
میرسد که همین یک آیه در حوالیش نویسی که ففهمناها سلیمان وکلا آتیناه علماً وحکماً پس
پس متذکر نمودیم سلیمان را از آنچه عطا فرموده بودیم مر او را از علم وحکمت سلیمان را
از این اقتباس بسیار خوش آمد و آنرا بقیصر فرستاد و صله لایقی بفرزدق عطا فرمود
زمخشری صاحب کشاف در خانه کعبه نشسته بود و در فرو بسته و بتالیف کشاف
مشغول بود شیخ نجم عمر نسفی که صاحب تفسیر است بدر خانه کعبه آمده در بزد زمخشری
گفت من دق نسفی گفت عمر گفت انصرف یعنی بازگرد نسفی گفت عمر لا ینصرف زمخشری
گفت اذا نکر صرف یعنی هرگاه نکره بخواهی منصرف شود بقاعده نحویان یکی از علماء
بجهت نماز جماعت قومی رفته بود ناگاه در میان قرأة فرو ماند و حصر شد مقتدیان
بجهت حصرت او القاء آیه می کردند و آخر او این آیه فرو خواند الیس منکم رجل رشید
یعنی آیا در شما نیست در میان شما راهنمائی یکی از مأمومان چون این آیه بشنید آیه دلسوخته
شده را بیادش آورد روزی خواجه نصیر طوسی براهی میگذشت در حالت سواری مولانا
قطب الدین علامه که شاگرد وی بود در رکابش پیاده میرفت و بغایت صاحب جمال
و مزلف بود و غبار راه بر زلفش نشسته خواجه نصیر طوسی از روی ظرافت گفت یالیتنی
کنت ترابا ای کاش من خاک بودمی یعنی آن غباری که بر زلف تو آمیخته مولانا قطب الدین
در جواب خواند یقول الکافر یالیتنی کنت ترابا یعنی کافر میگوید این سخن را که ای کاش
که من خاک بودمی مولانا نور الله خوارزمی از دانشمندان معروف هراتست بود روزی
بعیادت مولانا محمد جاجرمی آمد که استاد مولی زمان بود و در آن زمان باصره او ضعیف
شده بود و پاهایش درد میکرد و تب محرقه داشت مولانا نور الله گفت ضعف چشمان
غالب شده که نماز نمیتوانم رفت و از آنچه محروم گشتم مولانا نور الله گفت که لیس علی
الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج یعنی بر نابینا و لنگ و بیمار حرج و گناهی نیست چه اینها
معذورند بحکم خداوند قاضی ... بسیار عظیم الجثه و ضخیم بود روزی یکی از علماء
شیراز که مولانا پادشاه نام داشت و از دانشمندان معروف شیراز بوده و بغایت

ضعیف الجثه ولاغر اندام بود مباحثه درمیان داشت بحث ایشان بغلظت وخصومت
انجامید اتفاقا در پیش مولانا بادشاه دوات وقلمی نهاده بود قاضی بر سبیل تعرض گفت
که از پس آن دوات آوازی می آید ببینید که چه چیز است در پس آن مولانا بدین
کنایت در جواب قاضی گفت که از یک نطفه بیش ازین مکون نمی شود قاضی ازین جواب
که بغایت زیبا گفت از تعرض خود پشیمان گردید و خجل شد و همیشه در انفعال بود
روزی فاسقی و فاجری موی بر سر گذاشته بود و سبحه گردی و اخذ حطام دنیوی و صیانت
حال خود را به سیادت شهرت داده روزی عالمی متقی که اصل و نسب آن شیادرا میدانست
بوی در گذشت و بروی سلام نکرد آن مرد متغیر شد و گفت من از آل رسول باشم و تو
یکی از امتان جد من باشی ترا کی رسد که از پیش من بگذری و سلام نکنی و حال آنکه در هر
شبانه روز چندین بار در نماز و در غیر نماز بر من صلوات میفرستی که میگویی اللهم
صل علی محمد وال محمد عالم گفت من در صلوات خود چنین میگویم وآله الطیبین الطاهرین
و تو بدین قید از آل خارج میشوی زیرا که نه طیبی و نه طاهری سید و عالم هم در فتاده
خصومت آغاز کردند سید فریاد بر آورد و واجداه و عالم آواز برداشت وا آدماه
او را گفتند وا آدماه چه معنی دارد گفت او جد خود محمد را شفیع ساخته تا اعانت کند
فرزند محبت وی من جد خود حضرت آدم شفیع کرده ام میگویم وا آدماه و او را بجهت
ثبوت سیادت خود بسیار زحمت باید کشید ولیکن همه کس میداند که من فرزند آدم
علیه السلام هستم عالمی که مستحق بود در باب خانه بخیلی رفت و گفت چنین من بر
که تو از مال خود چیزی نامزد ارباب استحقاق کرده ئی بغایت مستحق و محتاجم خواجه
بهانه کرد و گفت آنچه گفته ام نامزد دیگران کرده ام و تو که کوری عالم گفت تو
غلط کرده من کور هستم از روی حقیقت که روی از رزاق مخلوق برتافته و سوی تو
بخیل شتافته ام خواجه از سخن وی متاثر شده خادمی از عقبش دوانید هر چند
مبالغه در مراجعت عالم نمود که خواجه خدمت بجا آورد سعید نیافت فصل سیوم
در ذکر بعضی از ظرافتهای مولانا قطب الدین که از جمله ظرفا، فضلاست مولانا سعید

مولانا

مولانائی که از جملهٔ تلامذهٔ مولانا قطب الدین است بغایت سیاه چرده بود شبی بر کسی
از شیشه بوقوفا و بر فرجی سفید ریخت چند جایش سیاه شد و او از آن غافل بر داشته
بسر در هم پیچیده بمدرسه آمد چون در حوزهٔ درس نشست اصحاب گفتند مولانا این
چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت هیچ نکرده عرق کرده است مولانا
قطب الدین را بی سرفت شخصی از بام در افتاده و بر گردن مولانا قطب الدین
آمد چنانچه مهرهٔ گردنش قصور یافت چند روز بدان سبب صاحب فراش گشت
جمعی از اکابر بعیادت مولانا آمدند و گفتند مخدوما چه حال افتاده گفت چه حال
از این بدتر باشد که دیگری از بام می افتد گردن ما می شکند مولانا بعیادت ترسائی
رفت که همسایهٔ او بود او را پیش نمود و گفت مرا شنیده که یکی از دانشمندان
مسلمانم و دین اسلام را بی قوت تمام است گفت شنیده ایم تو را آنهائی مولانا گفت
دلم از مسلمانی خود گرفته است اگر چهل روز شما لیکنی خدمت من کنید و الوان
اطعمه داشته که دلم خواهد بجهت من مهیا سازید بعد از آن خدمت من بدین شما در آیم
و تقدیم آئین شما نمایم ایشان باهم گفتند هرگاه مولانا قطب الدین بجانب ما آید
ما را بدین قوت افزاید پس مهمانی و خدمت مولانا قبول کردند و هر تکلف که ممکن
بود بجای آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند که میعاد بسر رسید باید که
بوعدهٔ خود وفا کنی گفت دانمها بالعشره ده روز دیگر بمدت ضیافت بیفزا
تا بعد از آن نقل مذهب کنم چنان کردند چون پنجاه روز تمام شد و وقت آن رسید
که مولانا بکیش ترسایان درآید تمام اکابر ترسایان اجتماع نموده ذکر داو در آمدند
و گفتند در کار خیر احتیاج نیست وقت آن رسید که بوعدهٔ خود وفا کنی گفت
ای جماعت شما عجب ابلهید مدت پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان
میخورم و لباس ایشان میپوشم هنوز مسلمان نشده ام بدین پنجاه روز که طعام شما
خورده ام میخواهید ترسا شوم ترسایان از وی رو بگردانیدند و از غفلت خود
بندامت اندر شدند چون خبر این ظرافت مولانا قطب الدین به پادشاه رسید

خواست تا با او صحبت و ظرافتی بفرماید تا طعامهای گوناگون ترتیب دادند و علما و اکابر
شهر را صلا در دادند و مجلسی بس عالی آراستند پس باحضار مولانا قطب الدین فرمان
داد او را حاضر نمودند و مقدم وی همه جالسین بپا شدند و تعظیم وی کماینبغی بجای
آوردند چون سفره گسترده شد و طبقهای طعام فرو چیدند طبقی سرپوشیده نزد
مولانا گذاردند که هیچکس را بر آن اطلاع نبود که در آن طبق چیست و پادشاه در
خلوت مقرر کرده بود که تمام آلات گوسفند را جداگانه طبخ نموده و در آن طبق نهاده و
سرش را پوشیدند چون مولانا سرپوش از طبق خود برداشت چشم جالسین مجلس
بر آن آلات گوسفندان افتاد دانستند که پادشاه با مولانا ظرافت کرده در هم
نگریستند که آیا مولانا در مقابل چنین ظرافت چه خواهد گفت چون مولانا نظر بر آن
آلات افتاد بی تامل بانگ بر خادم زد و گفت چرا غلط کرده و طبقی که بجهت حرم سرا
داده اند اینجا آورده حضار که آن ظرافت شنیدند آهسته نگاه کردند بخندیدن و
پادشاه خجل گشته و از ظرافت خود نادم گشت فصل چهارم در ظرافتهای قضات
مردی نزد قاضی آمد و بر زنی صاحب جمال دعوی کرد و گفت ایها القاضی حجتی
کالسراج المضیئ یعنی چون چراغ روشن قاضی طلعت آن جمیله دیده بود و باو میل
کرده گفت اطفی السراج فقد طلع الصبح یعنی خاموش کن چراغ را پس تحقیق که صبح
طالع است زنی با شوهر خود نزد قاضی رفت و شکایت کرد آن زن دو چشم
خوب داشت و باقی چهره در غایت زشتی بود و روی خود را چست فرو بسته بود
و گفت و شنید می نمود و قاضی چون چشمهای فتنه انگیزش دید میل کرد و گفت ای مرد
این ضعیفه را میبینی و جفا میکنی مرد میل قاضی را دریافته بود چادر از سر زن
در کشید و روی او بقاضی نمود و گفت با این چنین زشت رویی من با این همه
نمیکنم قاضی چون روی زن بدید گفت ای زن برخیز که چشمت مظلوم است و
رویت ظالم زن جمیله شوهر پیش قاضی کشید و گفت زنی جوانم و شوهرم کهنسال
من نمیپردازد همه شب پشت بجانب من خواب میکند و گفت ایها القاضی

زنم دروغ میگوید ومن همه شب ۳ نوبت خدمت بجامی آورم و زیاده براین قوت
ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خورسند نمی شوم و در هیچ حال ازین عدد کم
نمیکنم قاضی گفت عجب حالی هست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که نه مرا بسبب
آن چیزی بباید افزود واکنون من بجهة قطع خصومت شما دو بار دیگر بر ذمه
خود کردم تا عدد پنجگانه راست شود و نزاع از میانه برخیزد مرد گفت زهی قاضی
مشفق مهربان زهی قاضی متدین مسلمان زنی خدمت قاضی محمد هروی امامی آمد
گفت ایها القاضی شوهر من مرا در جایگاه تنگ و چست نشانده و من از آن بتنگم
قاضی گفت خاموش که هرچند جای زنان تنگ تر و چست تر زیباتر است دو مرد
بخدمت قاضی آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد که این مرا الکیدی گفت و گواهی او
گواهی داد و گوا او در از ان جلب گفت قاضی فرمود که این کیدی دعوی میکند و آن
زن جلب گواهی میدهد من چه حکم کنم شخصی نزد محمد قاضی آمد و گفت فلانی مرا
گفته است که محمد بجهد قاضی گفت جهل گفته است تو برو بکار خود باش فصل پنجم
در ذکر بعضی از سخنهای قاضی شریح که از علما تابعین است و نسبت کرده حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام در کوفه در خبر است که زنی با شوهر خود بمحکمه قاضی آمدند
وقتیکه شعبی کوفی که از علما کبار زمانه بود و در آن محکمه در پیش او نشسته بود و زن
آغاز گریه و زاری نمود و از شوهر خود شکایت میکرد و شعبی از دیدن آن فریفته
چنانکه شعبی را دل بروی بسوخت و قاضی شریح را گفت چنین می نماید که این زن
مظلوم است و حق بجانب اوست قاضی گفت برادران یوسف ظالم بودند
و میگریستند کما قال الله تعالی وجاؤا اباهم عشاء یبکون یعنی آمدند برادران
یوسف بعد از آن که او را در چاه انداختند نزد پدر خود شبانگاه و بدروغ می
گریستند شعبی خاموش شد و قاضی بر آن مهم تحقیق نمود تا بر شعبی [illegible]
ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن بکذب میگریست شعبی [illegible]
قاضی آفرین گفت و وقتی مخنثی بخدمت قاضی شریح آمد یکی [illegible]

دعوی کرد و آن دیگری انکار صرف نمود و سخنان پریشان گفتن آغاز نمود قاضی در
بین صحبت و گفتگوی منکر از وی سخنی شنید که متضمن اقرار بود قاضی را یقین حاصل
شد با یکه این مبلغ باید بمدعی بدهد حکم کرد که بی جبر و زور مدعی مال را تسلیم مدعی
کن منکر آغاز فریاد و اضطراب آغاز نمود که ایها القاضی هنوز مهم بمرافعه نینجامیده
و گواهی گواهی نداده چگونه حکم مسکینی با دای دین قاضی گفت گواه گواهی داد منکر
گفت کدام گواه قاضی گفت خواهرزاده خاله تو گواهی داد یعنی تو خود اقرار نمودی که
مردی در صحرائی خالی از عبور و مرور مردم در پای درختی هزار مثقال زر خالص دفن
کرده بسفری رفت بعد از معاودت بسراغ آن رفت دید که بیخ درخت را شکافته
و زمین را شکافته و زر را برده اند آه از نهادش برآمده و بیطاقت شد نزد قاضی
شریح رفت و در خلوت صورت حال را بوی عرض کرد قاضی گفت برو بعد از ده
روز دیگر نزد من آی لیکن در این ده روز حال خود بکسی مگوی آن مرد برفت قاضی
طبیب شهر را که مرجع خلق بود طلبیده در خلوتی از او پرسید که بیخ فلان درخت
خاصیت و منفعتی دارد گفت خواص او بسیار است و منفعتها بیشمار گفت در این
ایام هیچ بیماری را بیخ آن درخت معالجه کرده گفت آری چندی قبل از این یک ماه
فلان مرد بیماری داشت که علاجش منحصر بود به بیخ آن درخت من او را بآن درخت
دلالت کردم و از بیخ آن درخت فرستادم او آنرا بکار برد و شفا یافت قاضی آن
طبیب را وداع نمود و آن مرد را طلبید و در خلوتی در نزد خود نشاند و برفق و
مدارا و حکمت آغاز نصیحت نمود و بسیار مواعظ بلیغ نمود و چندان آیت و حدیث
متواتر بر وی فرو خوانده دلش نرم گردید و بخشش پیر از او اقرار شنید که آن
زر که او بفلان مرد در پای درخت نهفته بود بصاحبش باز داد در زمان قاضی دو مرد حکایت
قاضی شریح نقل است که یکی بر دیگری مبلغ خطیری دعوی کرد و منکر صرف بود که من او را نمی
شناسم و با وی هیچ معامله نکرده ام قاضی از مدعی پرسید این زر را از کجا بوی دادی
گفت در پای درختی در فلان صحرا از شهر تا آن درخت سه میل بود قاضی مدعی را

گفت برو از آن درخت دو برگ تازه از جهت من بیاور تا من از آنها گواهی طلبم و آن
آنچه حق هست من خواهند گفت مدعی بطلب برگها رفت و مدعو به منتظر نشست
قاضی بمهمات دیگران پرداخت و خود را بکارهای مردم مشغول ساخت و در بعضی
کارهای دیگران که منکر را تغافلی شده بود سر بلند کرده و رو بجانب وی نمود و گفت
آیا آن مرد به بالای آن درخت رسیده باشد گفت نی هنوز نرسیده قاضی گفت تو
اول انکار صرف کردی و گفتی من او را هرگز ندیده ام و با او هیچ معامله نکرده ام پس از
کجا دانستی که آن درخت دور است یا نزدیک منکر خجل شده و قاضی بر وی
ملامت و وعظ و نصیحت او را ملزم ساخت تا از انکار باقرار بازگشت نمود چون
مدعی برگها آورد قاضی گفت برگهای تو قبل از آمدن گواهی دادند و معامله تو با
منکر گذشت پس منکر دست مدعی گرفته از محکمه بخانه خود آورده و زر تسلیم کرد

فصل ششم در ذکر بعضی از فراستهای قاضی ایاس که از مشاهیر علما و فقهاست

و وی ایاس بن معاویه بن ایاس البصری و مردیست از قبیله مزینه و کنیت او
ابو واثله است روزی بو الفضولی بر وی اعتراض کرد که چرا در جواب مسائل تعجیل
میکنی ایاس گفت به کف دست تو چند انگشت است گفت پنج ایاس گفت در
جواب من چرا تعجیل کردی و تامل ننمودی بجای پنج یا وردی گفت از برای آنکه درین
جواب حاجت تامل نبود ایاس گفت من نیز در مسائل چنینم و محتاج تامل نیستم
جمعی از فضلا سه اعتراض بر ایاس کردند اول آنکه در مسائل تعجیل میکنی دوم آنکه با
اراذل و اوباش قوم صحبت میداری سیوم آنکه لباس بی تکلف میپوشی ایاس
روی بجانب افضل معترضان نموده گفت سوالی دارم گفتند بفرمای گفت عدد سه
زیاد است یا عدد پنج معترض تعجب نموده گفت پنج ایاس گفت چرا در جواب من تامل
و تفکر ننمودی گفت از جهت آنکه حاجت تامل و تفکر نیست ایاس گفت جواب
مسائل من هم ازین قسم است دیگر آنکه با اراذل و اوباش چرا نشستم جهت آنکه ایشان
مرا صحبت کنند از من منفعت طمع کنند و اگر با اعزه و اکابر نشستم مرا صحبت ایشان

بایدکرد وزن یک کره همه ریسمان بمحکمه ایاس آوردند هر یک را بر آن دعوی بود که
ریسمان از آن منست ایاس میان ایشان تفریق کرد پس از یک زن پرسید که این
ریسمان را بر چه چیز پیچیده گفت بر قطعه چوبی زن دیگر را پیش طلبید و گفت این ریسمان را
بر چه چیز پیچیده گفت بر کرباس ایاس فرمود تا ریسمان را باز کردند از درون قطعه چوب
بیرون آمد ریسمان را بآن داد که راست گفته بود و کاذب را تازیانه زد در حبیب
کر از قاضی نظام الدین هروی ولد مولانا حاجی محمد فراهی در زمان خاقان مبرور
سلطان حسین میرزا مثل چنین فراستی واقع شده و آن چنان بود که دو کس دستاری
بمحکمه او آوردند دعوی هر یک آن بود که دستار از آن اوست قاضی بفراستی که
داشت بیکی مظنه برد که کاذبست و او را گفت برخیز و این دستار ببند چنانچه
عادت تو بوده در بستن این دستار چیزی از سر دستار زیاده بماند دیگری را فرمود
تا ببست حکم فرمود که دستار از این مرد است که راست بسته و بعد از تحقیق و
تهدید کاذب اقرار بکذب خود نمود قاضی وی را از دروغ توبه داد فصل هفتم
در ذکر بعضی از لطائف فقها شخصی در مجلسی که در ذم حجاج و ظلمش سخن میرفت
بطلاق زن سوگند خورد که حجاج دوزخی است مردم او را ملامت میکردند که چون
حقیقت حال معلوم نیست و حکم بر خاتمه است تو چرا این سخن گفتی و جمعی جزم
کردند که زن او از وی طلاق افتاد که سوگند بر غیب خورد آن مرد ملول شده نزد
عمر عبیده آمد که افقه و اورع و اتقی زمان خود بود و قصه در نزد وی فرو خواند
عمر گفت زن خود را نگاهدار که اگر خدای تعالی حجاج را با این همه ظلم و مظلمه عباد که
کردن اوست بیامرزد و بدوزخ نبرد و بآتش نسوزد با تو نیز باین گناه مضایقه
نکند تا هم بیامرزد صدر الشریعه افقه زمان خود بود و طبعی لطیف داشت گاه
گاه وقت طیبتی میکرد کفشی از سنگ بکار میبرد شخصی از او پرسید که در باب حجر
مسح چه میگویی گفت یجب الکف عنه واجب است کف از آن و کف در لغت
عرب بمعنی اجتناب است و در فارسی کفش است باین ظرافت جواب گفت

مامون الرشید با ابو یونس که فقیه عصر بود و ظریفی خوش‌طبع آغاز مطایبه کرد و از
روی ظرافت گفت از تو مسئله‌ای پرسم تأمل جواب گوی گفت آنچه دانم بعرض
رسانم مامون گفت کسی گوسفندی خرید و آن گوسفند پشکلی انداخت چنان که بر
چشم رهگذری آمده کور ساخت دیه چشم آن رهگذر بر بایع است یا مشتری
گفت بر بایع است مامون گفت از کجا میگوئی گفت از آنجا که در وقت فروختن
مشتری را نگفت که در مقعد این گوسفند گلوله هست که مردم را کور میسازد تا
مردم حذر کنند و از پس او نروند فقیهی را پرسیدند که سر در کدام روز تراشم
و ناخن در کدام روز گیرم و موی لب در کدام روز چینم گفت در روز دراز شنبه یعنی در
هر روز که کثافت را دور کنی همان وقت خوبست شرعاً مناسب است شعر
تراش سر و گیر ناخن هر روز گران تر نباشد ابو منصور سجستانی فقیهی را پرسید که چون
در صحرا خواهم که غسل کنم روی بکدام سمت کنم گفت رو بجانب جامه‌های خود
تا دزد نبرد جوانی نزد فقیهی آمد که زن جمیله دارم و دلم بازبستهٔ اوست و او نازک
مزاج است که قوت و طاقت خمیر کردن و نان داشتن و پختن ندارد و جامه شستن و خانه
رُفتن نمی‌تواند و دسترس آن ندارم که خادمه بخرم که خدمت خانه کند می
خواهم که زنی خدمتگار بخواهم که این کارها از دست او برآید چنان زنی پیدا کرده‌ام
اما خویشان او راضی نمیشوند میگویند تا زن نخستین را طلاق ندهی ما خویش خود بتو
ندهیم اکنون از تو التماس دارم که مرا حیله آموزی که این زن را بخواهم و مجبور مرا طلاق
نشود گفت زنت را بگورستان فرست چون از تو طلاق زن خواهند بگوی بغیر آن
زن که در گورستان دارم هر که باشد طلاق دادم خویشان زن گمان کنند که تو زن
مرده داری در گورستان زن بتو خواهند داد و چون آن حیله بکار برد آن
زن را بخانه خود درآورد فصل هشتم در ذکر بعضی از ظرافتهای اصحاب وعظ و واعظان
روزی پادشاهی بوعظ واعظی گوش نهاده حاضر شد واعظ در اثنای وعظ خود او را
بنام اصلی او مخاطب ساخت و پادشاه از آن صورت استخفاف دریافت که

که او را مخاطب نموده غضب بروی مستولی شده یکی از محارم خود را بجهت او فرستاد
و کلمه زیادی پیغام نمود آن محرم مر واعظ را نصیحت کرد گفت اطاعت اولوا الامر
و تعظیم و تکریم سلطان بر ما واجب است بایستی که تو پادشاه را بکنیت یاد کنی نه بنام
بخوانیش واعظ گفت خدا تعالی بهترین آدمیان را بنام یاد میفرماید آنجا که میفرماید
وما محمد الا رسول و بدترین آدمیان را بکنیت آنجا که میفرماید تبت یدا ابی لهب چون
محرم آن جواب با پادشاه رسانید او را بسیار خوش آمده و بجهت واعظ خلعت خاص
فرستاد توانگری واعظ خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت و التماس
نمود که بر سر منبر مرا دعا کن واعظ او را بهین وجه دعا کرد که بار خدایا او را در بهشت
قصر زرین بده که سقف نداشته باشد بعد از آن از منبر فرود آمد توانگر در نزد وی
رفت و مصافحه نمود و پس گفت ای واعظ این چه نوع دعاست که در حق من کردی
گفت اگر انگشتر تو نگین میداشت قصر تو نیز سقف بود راقم این کلمات زمانی
که در ماوراء النهر بود از بعضی اکابر استماع نمود که درویش احمد سمرقندی دانشمند بود
و در مقصوره هرات وعظ میگفت و تمام فضلا و فقرا و ظرفای هرات بوعظ وی
حاضر میشدند چند روز تعطیل وعظ نمود و بعد از آن باز مشغول شد در آن اثنا گفت
واعظان بر دو قسم اند اول آنان که همگی خود روی در حق دارند و پشت بر خلق و مطلب
ایشان بر وعظ اعلاء کلمه حق است و کمال شفقت و مرحمت بر خلق پس اینان
کردار و افعال شان وعظ و نصیحت و سرمشق است بجهة مردم و تعطیل در وعظ را
جایز میدارند و قسم دوم آنانند که همگی روی در خلق دارند و پشت بر حق و مطلب
ایشان از وعظ جلب حطام دنیوی است و طلب جاه و خودنمائی پس اینطایفه
نیز وعظ گویند و هرگز تعطیل جایز نمیدارند و در واقع بنده و امثال بنده هم در زمره
قسم ثانی میباشیم زیرا که اغراض فاسده در وجود ما بسیار است اگر چه در بعضی از مواعظ
خود نیات خالص داریم چه خوب میفرماید خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه در
قسم دوم از وعاظ بیت
واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند

چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند — مشکلی دارم ز دانشمندان مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند — باب ششم در لطائف حکمای متقدمین و
متأخرین و حکایات عجیبه اطبا و منجمان و البیاب(؟) مشتمل است بر هشت فصل
فصل اول در لطائف و فواید حکمای متقدمین در نوادر نقلی از منتبات(؟) حکما
نقل کرده که شش طایفه اند که ایشانرا از خوی بد باید معذور داشت صایم و مریض
و مسافر و مست کس اند که با ایشان استخفاف کردن روا نبود سلطان و عالم و مصاحب
که در استخفاف سلطان دنیا فاسد شود و در استخفاف عالم دین فاسد گردد
و در استخفاف مصاحب مروت فاسد شود و دیگر چیزیست که از بزرگان خدمت
آن عیب نیست پدر و مهمان و مرکب سه چیزیست که راحت جز در مفارقت آن
نیست دندان کرم خورده و زن بدخوی لقمان حکیم سیاه چرده بوده کسی
او را به بندگی گرفت و مدتی خدمت میکرد و از وی آثار علم و حکمت مشاهده
مینمود روزی خواجه او بر سبیل امتحان مراورا گفت گوسفندی بکش و بهترین اعضای
او را بجهت من آر لقمان گوسفندی ذبح نموده دل و زبان در نزد خواجه آورد روزی
دیگر گفت گوسفندی ذبح کن و بدترین اعضای او بجهت من آر لقمان گوسفندی
دیگر ذبح کرده هم دل و زبانش نزد خواجه آورد گفتا این چگونه است گفت
هیچ چیز بهتر از زبان و دل نیست هرگاه طاهر باشد از غیر حق و هیچ عضوی بدتر از
دل و زبان نیست اگر آلوده باشد بحرص و دوستی غیر حق که آن باعث شکست و شک(؟)
بدترین گناهانست حکیم قاآنی بدین یک مصراع شعر افاده شاهد(؟) نموده است
مصرع هر کسی عاشق نیست در یک دل دو دلبر داشتن و پوشیده نماند که گاه در
کسی رو بطرف حق شود با چار(؟) نیست بغیر حق نماند و هرگاه روی بغیر حق نمود
نیست او بطرف حق ملتفت نشود و در یک دل دو محبت نگنجد ارسطاطالیس در
سکندر گفت جوانی وجیه و طلیع پیشتر آمد و از وی سوال کرد جوان ابلهانه نمی داد
حکیم گفت بیت حسن لو کان فیه ساکن فانه بیت الکسی لها ساکن او بیت

جالینوس برای سکندر پسری ساده خوشرویی نزد او آمد حکیم چیزی ازوی پرسید
جوابی درشت باز داد و روی ترش کرد حکیم گفت وعاء من ذهب فیه خل ظرفی
از طلاست که درو سرکه بهست سزاوار بود که جوان در جوابش این دو شعر قاآنی را
گوید شعر لعبت شیرین اگر ترش نشیند مدعیانش طمع برند بحلوا خار اگر با سنان
تحمل نکند دد بر زبر نخل کس نه بیند خرما بقراط حکیم سخن در حکمت میراند بوالفضولی
جاهل بادی در مقام معارضه برآمد و گفت مردم از تو این سخن را نمی پذیرند و مسلم
نمیدارند حکیم گوینده سخن باید که فی نفس الامر صحیح و صواب باشد خواه مردم بپذیرند
و خواه نپذیرند بر من نیست که مردم را تکلیف بر قبولش کنم احمقان و جاهلان اگر
چه حق بشنوند نپذیرند کلام الله مجید این آیه مبارکه شاهد بر صدق قول حکیم شاهد این
سخن باید دان یروا کل آیة لا یؤمنوا بها موبد که حکیم و دانشمند و قاضی القضاة
بود هم در زمان قباد و هم در زمان انوشیروان وقتی در فصل بهار که مردم دواب
خود بعلف سر داده بودند بامدادی همراه قباد سواره برابر میرفتند و قباد در حکمت
از وی سخنان میپرسید در آن اثنا اسب موبد که شب علف بسیار خورده بود بجهت دفع
زبل قوایم خود را تا آلوث نمود موبد از آن صورت منفعل گردید قباد بجهت رفع
انفعال موبد سخنی در میان آورد و گفت از آداب صحبت چیزی بیان فرما گفت
یکی از آداب با ملوک آنست که کسیکه بامداد با پادشاه سواری خواهد آنقدر اسب
خود را علف ندهد که موجب انفعال او گردد قباد موبد را بدان سخن تحسین فرمود
و گفت بدین حسن کنایت و صدق فراست کس نتواند رسید فصل دوم در لطایف
و فواید و فرمایشات حکماء پیشین و نتایج طبایع حکمت گستر از کلمات ایشان که چهار
چیزست که محتاج بچهار چیز دیگرست حسب بادب سرور بامن قرابت بمودت عقل
بتجربه و چهار چیزست که اندک آن اندک نیست مرض و دشمن و آتش و قرض و
چهار چیزست که اقبح قبایح است غضب از حکام کذب از علما بخل از اغنیا فحش
از زبان از صلحی سوال کردند که کدام سخن زشت است که با گفتن آن اولی است گفت

مدح خود بر صفات حسنه که نفس او را حاصل نیست حکیمی گفت دوست صادق نفس
و دم است و جسم سیوم حکیمی گفت که روا نبود خوردان را بر بزرگان تقدم جستن و
بی ادبی کنند الا در یکی از سه موضع اذا ساروا لیلاً و خاضوا سیلاً و وجهوا خیلاً چون
سیر کنند در شب خوردان را تقدم جستن بر بزرگان عین ادب است بجهت حفظ بزرگان
دوم چون بسیلاب رسند بجهت حفظ بزرگان تقدم جستن رواست بجهت محافظت
بزرگان سیوم چون روی بلشکرگاه آرند بجهت محاربه پیش رفتن خوردان جایز است
بجهت دفع شر اعدا و حمایت بزرگان یکی از حکما نسبی که باید بدانست یکی از بزرگ
زادگان خامی بوی تعرض کرده گفت نسبک عار علیک یعنی اصل و نسب تو عار است
بر تو حکیم در جواب گفت کما انت عار علی نسبک همچنانکه تو عاری بر نسبت که جاهل
و نادانی جاهل بوالفضولی بر سبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد میاید
گفت از بسکه تو در سینه نگاهداشته‌ام در نفس سرایت کرده توانگری حکیمی را
گفت صد دینار زر دارم و میخواهم که بتو دهم مصلحت چیست گفت کر بدهی ترا بهتر
و گر ندهی مرا بهتر یعنی از حمل بار منت خلاص هستم بخیلی حکیمی را دید که محنت بسیار
سنگ از معدن نقره میکند و ریزه میساخت و آنرا میگداخت و قراضه حاصل میکرد
و بان معاش میکرد را بنده بخیل گفت ای حکیم اینهمه محنت و مشقت چرا می کشی گفت
اینهمه محنت و مشقت در تحصیل معیشت سهل هزار بار آسان ترست که از دست
تو یک فلس بیرون آید بیت بدندان رخنه در فولاد کردن ساختن راه در خارا
بریدن با آتش دان فرو رفتن نگونسار زبلک دیده آتش پاره چیدن بفرق
سر نهادن صد شتربار زمشرق جانب مغرب دویدن بسی بر جان آسان تر
نماید که بار منت دونان کشیدن فصل سیوم در فواید و لطائف حکمای اسلام
که درباب نکاح و طعام و خواب و سماع فرموده اند حکیمی را پرسیدند چه گوئی در نکاح
گفت فیه فرح شهر و هم دهر و کسر ظهر یعنی در تأهل نمودن سرور یکماه و غم دوام
و شکستن پشت است حکیمی بعد از تأهل فرمود تا مجرد بودیم که خدایان

بودند یعنی ما را نصیحت و منع نکردند اکنون که جدا شده ایم مجردان گرسنه اند یعنی نصیحت
نمی شنوند و خیالات خود را آنچه مجرد آسوده می سازند حکیمی گفت که دنیا چاهی است
عمیق که هر که در او افتد خلاصی نخواهد یافت از او پرسیدند که آیا هرگز از آن توان رست
گفت اگر حرص سگ بر راه او ببندد رهائی ممکن هست گفت لیکن هر فرزندی که زاید حرص سگ
بر راه او نهند حکیمی در باب طعام گفت چون کسی ترا ضیافت کند نانش تازه باشد
و آبش سرد و نمکش سفید و تره اش سبز و گوشتش سرخ فقد تمت ضیافته یعنی ضیافت
او تمام شده و کامل است یهودی از حکیمی پرسید خدا تعالی در کلامی که بر ابوالقاسم
یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله فرستاده است فرموده که لا رطب ولا یابس الا فی
کتاب مبین نیست از تر و خشکی الا آنکه در کتاب مبین هست اکنون بگو که علم طب در
کلام الله کجاست گفت آنجا که فرموده کلوا واشربوا ولا تسرفوا بخورید و بیاشامید و
اسراف مکنید یعنی بسیار مخورید رأس کل امراض پرخوردن است از حکیمی سوال نمودند
که کدام طعام اطیب است والذ گفت جوع یعنی چون گرسنگی غالب شود هر طعامی که
خورند اطیب والذ نماید حکیمی را پرسیدند که وقت خوردن طعام چه وقت است گفت
غنی را روز و فقیر هر وقت که طعامی بیابد در نوادر نقلی آورده است که حکیمی خمر شرب
نمیکرد گفتند سبب ناخوردن خمر چیست گفت لا اشرب ما یشرب عقلی یعنی نیاشامم
چیزی را که می آشامد عقل مرا عباس بن مرداس از بزرگان عرب است از او پرسیدند
چرا هرگز خمر ننوشی گفت اکره ان اصبح سید القوم و امسی سفیههم من مکروه میدارم که
صبح کنم در حالتی که بزرگ قومی باشم و شام کنم در حالتی که سفیه باشم چه آخر شرب
شراب سفاهت شخص ابروز دهد چه خوب میفرماید مولوی رحمة الله علیه در مثنوی

مثنوی
باده نی در هر سری شر میکند ... آنچنان را آنچنان تر میکند

بادشاهی حکیمی را
بجنبا رخود واگذارد و خبر داد درستی از وی سخنان بیهوده و پریشان بروز نمود
چون بخود آمد او را از کلمات سخیف که در مستی گفته بود تهدید و توبیخ فرمود گفت ما انا
قلته و لکن قاله الذی کلفنی شربه یعنی من نگفتم آنچه گفتم ولیکن آنرا کسی گفت که مرا

تکلیف کردن شرب خمر فصل چهارم در عجایب معالجات اطبا شخصی را مجری طبیعی
ورم کرده بود و منفذ بکلی بسته شده و هر چه تجویز دیگر بطریق استفراغ و دفع نمیشد مریض را
از آن مرض بسیار تشویش بود و تمام اطبا از معالجه اش عاجز شده بودند آخر بمحمد بن
زکریای رازی رجوع افتاد فرمود تا که ورم سیماب بخورد او دادند فی الحال مجری
طبیعی او باز شده بمحل حاجت رفت و ورم رفع شده وقتی او را باز ایستادن سبب آن
پرسیدند گفت در امعاء مریض التوای پیچ و تابی افتاده بود سیماب آنرا برداشت
و این معالجه دلیل واضح است بر صداقت و کیاست قبطی مصری از مشاهیر است
و در فن طب بی نظیر زمان خود بود و از او تصرفات عجیبه در معالجات امراض شنیده
منقول است و از آنجمله آنست که یکی از معارف مصر بمرض سکته مبتلا بود نبض او
ساقط گشته اطبا از معالجه او عاجز شدند و در سر بالین او رفتند و اولاد و ازواج
و اقربا به ترتیب اسباب تجهیز و تکفینش مشغول بودند این خبر بقبطی رسید از کسی پرسید
که اطبا چه کردند گفت در معالجه اش پهلو تهی کردند و مردم مریض لباس ماتم در بر
کردند و اسباب غسل و دفن مرتب کردند قبطی برخواست و بر سر بالین او آمد
نبض او را دید که ساقط شده اولاد و خویشان او را گفت چون می بینید حال مریض
خود را گفتند گمان میبریم رشته حیاتش منقطع گردیده و رخت بعالم دیگر کشیده
گفت مرا رخصت میدهید که بمعالجه مشغول شوم اگر آثار حیات ظاهر شود و مرض
دفع گردد فبها و الا مرا ملامت مکنید گفتند چه ملامت کنیم بعد از آنکه از او نومید
شده ایم قبطی آستینها بالا زده گفت تا تازیانه بیاورید اطبای مصر چون شنیدند که
وی بجهت معالجه بسر مریض حاضر گشته و در صدد معالجه است متعجب شدند و همه
در آن سرا جمع آمدند و گفتند ای استاد گمان ما آنست که او از دنیا ارتحال نموده
و شروع در معالجه بیفایده است او گوش بسخن ایشان نکرد و تازیانه گرفت فرمود
تا او را برهنه نمودند پس بدست خود تازیانه محکم بر پشت و سینه او میزد
گرفت چنانچه از ضربت تازیانه بدنش ظاهر بود و بعد از آن نبضش حرکت گرفت

پانزده تازیانه دیگر بزد پس نبضش گرفت اندک حرکتی ضعیف در نبض وی حس نمود
اطبا را گفت نبض مرده حرکت میکند گفتند محال است که نبض مرده حرکت کند گفت
نبض او را ملاحظه کنید هر که نبضش دید فریاد برآورد الله اکبر که او زنده است قطعی
از او پرسید چه حال داری گفت گرسنه‌ام فی الحال شربتی لطیف تجویز داد و داد و آن
مریض در همان مجلس بر فراش خود بنشست و گفت پشت و پهلو و سینه‌ام بسیار درد
میکند و میسوزد که آتش بر دست و پایش افتاده و قصه معالجه قطعی را بر وی فرو خواندند
و سایرین از اطبا و غیره انگشت تحیر بدندان گزیدند و دست او را ببوسیدند و بر
او ثنا و آفرین کردند و سبب صحت او بعد از سقوط نبض پرسیدند گفت در بدن او
حرارت نمانده بود بدین ضرب تازیانه در بدنش احداث حرارت کردم تا بحال خود
باز آمد یکی از اعیان مصر بمرض استسقا مبتلا شده بود هرچند اطبا معالجه کردند سود نداشت
مستسقی دل از جان برداشته هر چه طبعش می طلبید میخورد روزی ملخ فروشی بدر خانه
او آمد داد و ستد میکرد دلش بملخ شوربا کشید او دو رطل از آن خرید و تمام را
بخورد و اسهال بر وی مستولی شد و سی و چهار مرتبه مره بعد مره اطلاق شد و مرض بکلی
از وی رفع شد و این قصه مشتهر گشت و خبر صحت مریض مستسقی بقطعی رسید و در آن
تاملی کرده و سبب صحت بر مردم باز گفت قطعی گفت که نزد ملخ فروش رفتم و گفتم این
ملخ را از کدام محل گرفته بودی نشان داد و گفت در آنجا رفتم و در آن سرزمین مازریون
بسیار دیدم دانستم که آن ملخان از آن مازریون خورده بودند فصل پنجم در معالجه اطبا
بطریق ظرافت و مطایبه شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکم من بغایت درد میکند
دیگر طاقتم نماند علاج کن گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده ام
طبیب علیلرا گفت حقه داروی چشم بیاور تا تو هم دارو در چشم او کنم مریض گفت ای
مولانا من درد شکم دارم داروی چشم را چه خواهم گفت اگر چشمت روشن بودی
نان سوخته نخوردی مردی نزد طبیبی رفت و گفت قولنجی عظیم دارم و مبتلا شده‌ام فکری
دیگر کاری کن که مشرف بهلاکتم طبیب از او پرسید که امروز چه خورده گفت گوشت

ماهی نمک سوده و گوشت گاو قدید و کله سختی و پنیر شور و تخم مرغ و از میوه‌ها انار و داود
بسیار گفت طبیب وی را گفت اگر امشب مردی از درد رستی و هرگاه نمردی و زیستی
فردا بر مناره شهر برای و خود را زیر افکن تا از درد قولنج باز رهی که معالجه تو منحصر
بهمین مردی نزد طبیبی رفت که رنجورم و ضعف معده دارم و اشتها بکلی تمام شده
نبض مرا ملاحظه نما و بجهت من نسخه چارشیرینی بنویس که دفع بعضی فضلات کند و معده
من قوتی گیرد و بر اشتها بیفزاید طبیب نبضش دیده بعد از آن پرسید امروز چه خورده
گفت چند روز شده که معده ام از کار رفته و چیزی نمی توانم خورد گفت باری آنچه
اتفاق افتاده بگو گفت علی الصباح که از خانه بیرون شدم چهل من خربوزه کرمک خوردم
بعد از آن سه من نان سیده با پنج من هریسه و گوشت گاو و بر بالای آن پانزده من انار
و در آخر دلم میل بشیرینی کرد هشت من حلوای جوز مغز زده خوردم و دیگر چیزی
نخورده ام اکنون از تو نسخه چهار شیرینی میخواهم طبیب کاغذ و قلم برداشت و نوشت
که ده من شیرخشت و بیست من تمر هندی و چهل من آلوی بخارا و پنجاه من گلاب و
بیست وی داده و گفت معده با این ضعیفی را دارو کم از این نباید مردی بخدمت
طبیبی رفت و گفت سه روز است که بیمارم و هیچ نخورده ام گفت باری اندک و
بیش بگو چه خورده گفت قدر محسوسی ندارد که از آن باز توان گفت طبیب گفت
باری چه قدر اتفاق افتاده گفت حالا که بجهت استعلاج نزد تو می آمدم بدر دکان
رواسی رسیده که همان وقت دکان باز کرده بود بوی کله مرا خوش آمد و از او شش
کله خریده بخوردم تو سه کله کبیر و چهار من نان سنگک با کله خوردم تو دو من کبیر بعد از آن
خاطرم بشیرینی میل کرد شصت من حلوای بادام بر بالای آن تناول کردم توی
من کبیر بعد از آن بدکان خربزه فروشی رسیدم چهل من خربوزه خریدم و خوردم تو
بیست من کبیر طبیب که این سخنان شنید گفت تو بحساب نگاه دار شش سال
شوی تو سه سال کبیر بعد از آن هر دو چشمت کور شود تو یک چشم کبیر بعد از آن هر دو
پایت شل شود تو یک پای کبیر بعد از آن بدرد شکم میری چنان ترا در قبر نهند و ...

خاک بر سر تو ریزند پنجاه خروار که روزی طبیبی حاذق را نزد پادشاهی آوردند که شاه را
رمد بود طبیب گفت پادشاه را ضعف باصرت خواجه سرائی حاضر بود گفت ای
طبیب پادشاه را رمد عارض شده تو خالیدن پای سفرائی کف پای را هیچ مناسبتی
با دیده چیست طبیب گفت آن مناسبت است که خصیه را با زنخدان نسبت
چون این خصیه را ببرند از زنخدان تو موی نرست پادشاه از آن سخن بر ضیحه
بخنده درآمد و از طبیب این جواب را پسندید و او را اسب و خلعت عطا فرمود شخصی
نزد طبیبی رفت و گفت دردی دارم آنرا علاج کن پرسید که چه درد داری گفت
چند روز است که موی ریشم درد میکند طبیب حیران بماند و گفتا امروز چه
خورده گفت نان و یخ طبیب را حیرت بر حیرت افزود و گفت برو درد تو هم درد
امثال آدمیان مانند نه غذایت بغذای عالمیان شاعری یاوه گوئی سرد نفس
نزد طبیبی رفت و گفت چیزی بر دل من گره شده و در دل سوزشی دارم از آنجهت
افسردگی در تمام اعضای من سرایت کرده و وقت مرا ناخوش ساخته طبیب ذکی
ظریف بود گفت درین روزها هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت
آری گفت بر من فرو خوان بخواند گفت باز بخوان بخواند سیم بار گفتش بر خوان
بخواند طبیب گفت برخیز که از مرض خلاصی یافتی این شعر بود که بر دل تو گره
گشته و موجب دلسوزی تو بود و خشکی باعضای تو میرسید و ترا افسرده میداشت
چون آنرا بیرون دادی شفای تمام حاصل شد اکنون ایمن است بیرون طبیبی را
دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردای بر سر کشیدی از سبب آن پرسیدند گفت
از مردگان شرم دارم که درین گورستان مدفونند زیراکه بر هر که میگذرم ضربت خورده
منست و بهر که مینگرم شربت من جان شیرین سپرده است بیت جان ز مژگان
تو ریش است و دل از غمزه هلاک هر کرا مینگرم تیغ جفا خورده تست زینت شاعر
خوب گفته یا سالک و کر حکیم یا شی یا شی انت الباقی و کل شی هالک فصل
در احکام عجیبه مجانان یعنی را بر دار کشیدند کسی در آن محل از او پرسید که این موعد

در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم لیکن ندانستم که بدین وضع خواهد بود
آفتابه نقره در منزل پادشاهی گم شد منجم را نعم طالع سنجید یک دانا بود حاضر نمودند
منجم اصطرلاب بگرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات کواکب را بدقت ملاحظه
نمود بعد از تحقیق تمام گفت این آفتابه نقره را هم خودش دزدیده حاضر بخشند بند
و گفتند در این حرمسرا فضه نامی هست گفتند بلی گفت الفضه سرقت الفضه فضه
کنیز ابریق فضه را دزدیده بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن ابریق را
از آن جاریه گرفته منجم بخشید و آن جاریه را سزای لایق در کنار نهاد و در زمان ابو
بلخی که سرآمد منجمان زمان بود انگشتری در حرمسرای پادشاه بلخ گم شد پادشاه بغایت
ملول گشت و آنرا بفال بد گرفت ابومعشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این انگشتر
پیدا نشود اکثر اهل حرم را بقتل رسانم و غضبی عظیم بر آنها رانم در جناب ارتفاعی بگیر
در طالع وقت دقتی کن و بگو سر این امر شود ابومعشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته
بود و ملاحظه نظرات کواکب سیاره نمود گفت این انگشتری را حق سبحانه و تعالی فرا
گرفته است پادشاه و اولیای دولت حیرت اندیش شدند و بعضی از جهال بر وی بخندیدند
و بعد از تفحص بلیغ آنرا در میان کلام الله یافتند که پادشاه هنگام تلاوت قرآن
در میان مصحف گذارده و فراموش نموده بود ابومعشر را خلعت خاصه داده و ده هزار
نقد هم بجهت وی فرستاد و در زمان خسرو پرویز منجمی بود در کمال مهارت و بصارت
روزی نزد پرویز آمد و گفت ای خسرو قاطعی در برج طالع تو رسیده هست و من
از آن هراسانم گستاخی بخاطرم آمده پرویز گفت ترا در حضرت ما قربت است
بگو آنچه بخاطرت رسیده او گفت میخواهم ده روز در قصر خسرو باشم و در آنجا خواب
کنم که این سعادت و اقبال و شکل امانی را مال است تا آن قاطع از درجه طالع
من بگذرد پرویز او را رخصت داده ده شبانه روز در آن قصر بود و شبها بر فرش
فراش پرویز خواب کرد تا نه روز در گذشت و شب دهم آنجا اتفاقا خصمی از دشمنان
پرویز خوابگاه او را معلوم کرده بود و بنقب زدن چنانکه سرا زیر ایوان قصر پیدا آورده بود پهلوی

جامه خواب منجم و دشمنان گمان کردند که آن پرویز است سرش از تن جدا کرده و دران
وقت پرویز در حرمسرای خود بود و از آن واقعه مطلع نبود چون صباح بقصر در آمد
و آن حال مشاهده کرد از علم و دانش منجم حیران ماند و بر فوت او تاسف گردید
و گفت چون او فدای ما شد او را بدخمهٔ خاص ما برید پس او را در مقبرهٔ خاص کسری
مدفون ساختند سلطان محمود غزنوی روزی در خانهٔ چار دری نشسته بود حکیم
انوری را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من از چهار دری که بر سمت
مشرق و مغرب و شمال و جنوب گشوده اند کدام یک بیرون خواهم رفت اگر خلاف حکم تو
ظاهر گردد ترا بقتل رسانم حکیم حیران ماند و از بدخوئی او خوف نموده چون
از امتثال امرش ناگزیر بود اصطرلاب برداشت و ارتفاع بگرفت ملاحظهٔ تمام
و احتیاط بلیغ نمود بعد از آن چیزی نوشت و در هم پیچید و در بالش او نهاد محمود
فی الحال فرمود تا موضعی را که میان مشرق و مغرب بود بشگافتند و از آن شگاف
بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و سر گشاده بخواندند نوشته بودند که سلطان
از هیچ در بیرون نخواهد رفت مگر دیوار را بشگافند و از فرجه که میان مشرق و شمال
باشد بیرون رود محمود ازین حکم انگشت تحیر بدندان گرفت و بغایت معتقد وی
شد و هم دران مجلس صد هزار درم از خانهٔ نقد بوی داد و اسپ و خلعت خاصه
از فرق تا قدمش پوشانید و قدر و منزلت آن بدرجهٔ اعلی رسانید فصل هفتم
در تعبیرات غریبهٔ معبران که در رؤیاهای سلاطین کرده اند پادشاهی بخواب دید
که همه دندانهایش بریخت بغایت ملول شد علی الصباح معبری را که دران فن
مشهور بود بخواند و خواب خود را بوی گفت معبر گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه
در حضور او بمیرند پادشاه را از آن تعبیر بغایت بد آمد فرمود تا تمام دندانهای
او بشکستند و زبانش ببریدند بعد از آن معبری دیگر را طلب کرد و آنخواب را بوی
گفت معبر ثانی مردی بود دانا و خوش طبع گفت ایها الملک این دلالت
بطول عمر ملک میکند و تعبیرش اینست که عمر پادشاه درازتر خواهد بود از عمر همه

واقربای او پادشاه را ازین تعبیر بغایت خوش آمده اورا اسب و خلعت بخشید و
هزار درم داد و گفت مضمون این هر دو تعبیر یکیست لیکن معبر اول خود را بقبح تقریر
در مهلکه انداخت و این یک بلطف تقریر علم دولت بر افلاک افراشت چون
میان اسکندر و دارا جنگ و جدل شد غلبه از طرف دارا بود چه لشکر بسیار قوی
داراست سکندر ازانجهت بسیار ملول شد بفکر دور و دراز فرو رفت شبی دران
ملالت در خواب دید که با دارا کشتی میگیرد ناگاه او را بر زمین زد و پشت او را
بر زمین نهاد چنانچه پشت او بر زمین پهن شد چون بیدار شد خوف و اندوه بفزود و
با حکیمی که علم تعبیر را در نهایت کمال مطلع بود و محرم اسکندر بود شرح خواب خود
نمود معبر از استماع آن خواب اظهار بشاشت کرد و اسکندر را بشارت بر فتح داد
که این خواب تو دلالت میکند که بعد از دارا روی زمین ترا مسلم خواهد شد چه او
پشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا مسلم کرد اسکندر ازان تعبیر بغایت خوشدل
داد و را منصب بلند نواخت و بقوت آن تعبیر مسخر کرد ربع مسکون را شبی نوشیروان
در خواب دید که با خوکی آب میخورد در یک قدح چون بیدار شد آن خواب را با
وزیر خود گفت وزیر تعبیر آنرا ندانست بر او غضب کرد و گفت مدتیست ترا
تربیت میکنم تا اگر مشکلی پیش آید حلش نمائی و هرگاه غمی بر دل ظاهر شود از دل رفع
نمائی اکنون سه روز ترا مهلت دادم تا خواب مرا تعبیر کنی بر وجهی که باعث رضای خاطر من
شود یا معبری بیابی که رفع این الم کند و هرگاه پس از سه روز حل مشکل من نکنی
ترا بقتل رسانم وزیر از نزد نوشیروان متحیر و سراسیمه بیرون رفت و تمام حکما
و معبران را جمع کرده و قصه را بگفت همه از تعبیر آن عاجز شدند و او دل بر هلاکت
نهاد و آن واقعه در شهر شهرت کرد روز سیوم شنید که در دو فرسنگی شهر کوهی
و دران غاریست و دران غار حکیمی است که طریق عزلت و انزوا گزیده و از
خلق منقطع شده روی بدان کوه قصد زیارت آن حکیم نمود که شاید حاجت قلب
او را فرجی دهد و او را از غم آسوده سازد سوار شده متوجه حکیم شد و دران اثنا

کوچه‌ای رسید دید جمعی از کودکان که باهم بازی میکردند از آن میان کودکی فریاد
برآورد که ای معبر وزیر از تعبیر معبر بر سر سرد و بیچاره و چاره ساز و حال آنکه تعبیر
این خواب نزد منست حقیقت آن بر من آشکار و روشن چون آواز بگوش وزیر
رسید عنان باز کشیده داوران خود طلبید و گفت چه نام داری گفت بوذر
جمهر گفت این حکما و مهران از حل این واقعه فرو ماندند تو پسری خورد سال هستی
چگونه دعوی تعبیر پیش میکنی گفت خداوند همه علم را بهمه کس نداده وزیر گفت اگر
راست میگوئی تقریر کن گفت مرا پیش کسری بر تا آنجا حل مشکل کنم وزیر گفت هرگاه
چنین باشد گفت خون خود را بکسری حلال کردم تا عوض تو مرا بکشد وزیر
او را گرفته سوار دست شده بحضور کسری آورد و قصه باز گفت کسری در غضب شد
که همه حکما و علما از تعبیر خواب من عاجز شده اند بعد از سه روز کودکی آورده که حل
چنین مشکل کند وزیر سر در پیش انداخته بود بزرجمهر گفت ایها الملک تو مرا کودک مبین
ببین که حل مشکل تو کنم یا نه کسری گفت بگو گفت بر ملا نتوان گفت خلوت کرد بد
خوابگاه دیگر کسری هیچکس نماند گفت بدانکه در حرمسرای تو با جاریه که تو در آن قصر
میلی عشقی داری دو فرزند کسری ازین سخن متحیر شد و از عالی بحالی دیگر شد و
گفت ای کودک سخنی بغایت عظیم گفتی این صورت را چگونه اثبات توان کرد گفت
چنین حکم کن که در حرم داری از جواری و سراری همه را بفرما تا برهنه شده از پیش نظر
تو بگذرند تا اسرار بر تو ظاهر شود کسری همچنان کرد دیگ برهنه شده از حضور شاه
گذشتند بغایت وقت نظر میکرد در هر یک بغایت نظر و تأمل شاقی در آن
میان یک جاریه بغایت جمیله بود و کسری بوی توجه تمام داشت از پیش او میگذشت
چون در برابر رسید عطسه برآمدش افتاده و از فرق تا قدمش بلرزه در آمد تماشا
کنان بای در آمد کسری او را طلبید و تهدیدی عظیم نمود که راست بگو اقرار داد که
بر فلان غلام صاحب جمال عاشق است و شبها پنهان بحرم می آورد و با او بخلوت
میباشد کسری عاشق و معشوق را بسزا رسانید و توجه و تربیت بوذرجمهر کرد

فصل هشتم در تعبیرات غریبه ابن سیرین و غیره مخفی نماناد که ابن سیرین امیریست که
از جمله کبار تابعین بوده و عالم و زاهد و فقیه و ثقه و عادل بوده و در سنه یکصد و ده
بعد از هجرت وفات کرده و هفتاد و هفت ساله شده بود و بعد از یوسف علیه السلام
در تعبیر مثل او کم بوده درین فصل شمه از تعبیرات غریبه او ذکر میشود گویند کسی نزد وی
آمد و گفت بخواب دیده ام که خونی بسیار از دماغ من رفت گفت مال بسیار از
دست تو رفت دیگری از عقب او آمد و گفت در رؤیا خونی بسیار از دماغ من آمد
گفت مال بسیار بدست تو آید شاگردان گفتند ای استاد هر دو یک خواب دیده اند
چرا در تعبیر نقیض فرمودی گفت چون در علم تعبیر خون مال و سرمایه است و من این
دو تعبیر نقیض را از تقریرات ایشان گرفتم اول آمد گفت دیدم که خون رفت گفتم که مال
از دست تو برود مرد دوم آمد و گفت خون آمد گفتم مال بدست تو آید کسی دیگر
آمد و گفت رأیت فی النوم ورد السوسن در خواب گل سوسن دیدم گفت یکسال جز
بد نبینی و محنتی برسد گفتند از کجا گوئی گفت از کلمه سوسنه چه آن مرکب است از
سو و سنه سال پس چنانکه دیده سوء سنه باشد یعنی بدی یکسال و دیگر وقتی کسی نزد
وی آمد و گفت در خواب دیدم که بیضه در دیدم و در زیر چوبی پنهان کردم گفت
از فعل شوم خود توبه کن که چنان مینماید که صفت [illegible] عادت تو شده است
زنان را در زیر مردان می کشی بحرام گفتند این از کجا دانستی گفت از آنجا که حق
جل و علا مردان را گفت خشب مسنده فرموده بچوب و این آیه در شان منافقان
نازل شده که فرموده گویا ایشان چوبهای خشکند بدیوار باز نهاده و زنان را
فرموده کانهن بیض مکنون گویا ایشان بیضه های پنهان هستند یعنی [illegible]
واز گرد و غبار محفوظ پس بیضه در زیر چوب پنهان کردن زنان در زیر مردان
کشتن آمد و بر دست ابن سیرین توبه کرد وقتی کسی در خواب دید [illegible]
علیه السلام دارد و نماز میگذارد و چون بیدار شد [illegible]
زمان برفت و خواب خود را عرض کرد و فرمود [illegible]

کلام الله افتاده باشد اکه در خانه آمده و در زیر مصلا که بر بالای آن نماز میکرد از مصحف نمود
ورقی از مصحف یافت باب پنجم در لطایف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در مجلسها و ذکر
بعضی از عجایب شعرای عرب و بدایع ذکر ایشان و ابیات مشتمل است بر سه فصل فصل اول
در لطایف شعرا نسبت بسلاطین ثعلبی شاعری از شعرای پای تخت منصور خلیفه بود گفت
روزی قصیده غرا گفتم و بامید صله کلی خدمت خلیفه برده خواندم بدرجه قبول افتاد
گفت ثعلبی کدام دوست داری انکه ترا سیصد دینار زر سرخ دهیم یا سه کلمه از حکمت
بیاموزم که هر یک صد دینار زر سرخ ارزد بیا ابر انکه او را خوش آید گفتم حکمت باقیست
و مال نعمت فانی گفت کلمه اول انکه چون جامه تو کهنه گردد درزه نو مپوشی که بدنماید
گفتم آه و واویلا که صد دینارم بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه دوم انکه چون روغن
در ریش مالی بر زیر ریش مرسان که جامه را چرب کند گفتم دریغ و هزار دریغ دویست دینارم
بسوخت خلیفه بخندید و گفت کلمه سیوم انکه گفتم ای خلیفه بهتر رود و کار که
حکمت سیوم ذخیره نگاهدار و صد دینار باقی بمن ده که آن مرا هزار بار نافع تر است
از حکمت شنیدن خلیفه بخندید و بفرمود تا پانصد دینار زر سرخ آوردند و تسلیم نمود
حکیم خاقانی از شعرای خاقان کبیر منوچهر پادشاه ممالک شیروان بوده بیتی فرستاد
و چیزی طلبید و آن بیت اینست فرد دشتی ده که در برم گیرد یا وشاقی که در بر
گیرم و دشتی بمعنی پوستین است و وشاق غلام پادشاه ساده و قیمت که لازم
خاص باشد خاقان در فکر شد که مرا ازین بیتی که گفته بدولت همی نسبت کرده که گفته
این ده یا آن ده چیزی از هر دو طلبیده اینجا خاقانی [illegible] یکبار [illegible] نزد
او فرستاد که من یا وشاقی گفته بودم و این عکس نقطه دیگر پهلوی نقطه یا نهاده یا
ساخت خاقان بخندید و دشتی با دشتی همراه او فرستاد چون امیر تیمور ولایت فارس را
مسخر کرد و شاه منصور را بکشت خواجه حافظ شیرازی را طلبید و او [illegible]
درفقر و فاقه میگذرانید سید زین العابدین جنابذی که نزد امیر تیمور قربی تمام داشت
و مرید خواجه بود او را بملازمت امیر تیمور آورد و امیر دید که آثار فقر و فاقه [illegible]

او ظاهرست گفت ای حافظ من بضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را معمور کردم و تو آن را بیک خال هندو می بخشی و در شعرت میگویی که بیت

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه حافظ در جواب گفت از این قسم جود و کرم هست که بدین فقر و فاقه مبتلا شده ام امیر تیمور بخندید و بجهت خواجه حافظ وظیفه لایق تعیین کرد فصل دوم در لطایف شعرا نسبت بتوانگران و بخیلان شاعری از برای بزرگی که ببخل منسوب بود قصیده انشا کرد و در آنجا او را بستایش و مدح نمود و بعد از آن بروی فرو خواند او نخواست صله شعر بدهد بلکه میخواست به تحسینی بگذراند و از سر باز کند گفت ای فلان نیک شعری گفت احسن الله الیک مرادش اینکه نیکی از خدا چشم دار و بمن طمع مکن شاعر گفت احسن الله الی من منظرک یعنی نیکی کند خداوند برمن لیکن از نظر تو یعنی ترا بواسطه بردم واسطه روزی قرار داده آن بزرگ را جواب خوش آمد و رعایت کلی نمود شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده انشا کرد و نزد وی برده برخواند هیچ صله نداد یکهفته صبر کرد و اثری ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفته بگذرانید خواجه التفاتی نکرد بعد از هفته هجو کرد او و خود را با آن در نیاورد شاعر بیامد بر در خانه او مربع بنشست خواجه بیرون آمد او را دید که بفراغت نشسته است گفت ای مبرم چه قصیده گفتی هیچ ندادم قطعه تقاضائی آوردی روا نکردم هجو گفتی بروی خود نیاوردم دیگر چه اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات نیز بگویم و ببرم بخوانم و ببرم خواجه در خنده شد و صله نیکوئی بداد خواجه بیمار شد و به بستر مرض افتاد و آن بیماری طول کشید شاعری که وی را آشنا بود در آن مدت بعیادت او نیامد چون خواجه صحت یافت وی را ملاقات کرد از وی گله کرد گفت اینهمه بیماری صعب کشیدم تو یکبار بعیادت من نیامدی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن مشغول بودم فصل سوم در لطایف شعرا و ظرافتهای ایشان با ملوک سلمان ساوجی در هجو عبید زاکانی که هجو کسی بی محابا و ملاحظه بود این قطعه گفته قطعه

جهنمی و هجاگو عبید زاکانی   مقرر است که بی دولتی و بیدینی   تو ز قزوین ور روستا
زادت   ولیک میشود اندر کلام قزوینی   در خراسان مشهور است که فلان قزوینی
شد یعنی در قهر شد و غلیظ گشت چون این قطعه بعبید رسید برای تعرض سلمان
از قزوین بغداد رفت اتفاقا سلمان را بر کنار دجله یافت که صحبت تمام با جمعی از
اعیان بغداد و گروهی از شعرا و ظرفا داشته عبید پیش رفت و سلام کرد گفت چه کسی
وازکجایی گفت مردی سکزیم وازولایت قزوینم گفت هیچ شعر سلمان یاد داری
گفت بلی وانشد و بیت بدیهی فرو خواند بیت   من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان عاشق و مست   می کشندم چو سبو دوش بدوش   می برندم چو قدح
دست بدست   پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت مرا گمان نیست
که این شعر او گفته باشد بلکه غالب آنست که این شعر از زن او حسب الحال گفته باشد چه
این قسم شعر مناسب است که از جهت جماعت نسوان که ایشان را دوش بدوش و دست
بدست   سلمان در حضور ظرفا و اعیان بهم برآمد و بغایت منفعل و خجل گشت
چون نیک تحقیق شد بفراست دریافت که او عبید زاکانی است سوگند داد
او را که تو فلان کسی گفت بلی پس با سلمان آغاز عتاب کرد و گفت تو که خود را
مردی فاضل و دانا میگیری کسیکه هرگز او را ندیده و حقیقت حالش بر تو مکشوف
نیست در میان تو و او کلفتی که موجب مذمت باشد واقع نشده هجو کردن تا چه معنی
دارد من بخدمت بغداد خاصه بجهت دیدن تو آمده بودم و میخواستم ترا در مجلس پادشاه
ببینم ولی ترا طالع قوی بود که در کنار دجله بچنگ من افتادی تا اندکی هجو دارم
در حق تو ساختم سلمان برخاست و بکمال عذرخواهی نموده با وی مصالحه
کرد و اظهار ندامت نمود   روزی حکیم انوری در بازار بلخ   میگذشت حلقه
دید که مردم بسیار جمع آمده اند پیش رفت و در میان آن حلقه مردی دید
قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکردند انوری پیش رفت و گفت
ای مرد این اشعار کیست گفت اشعار انوری گفت تو انوری را می شناسی گفت چه

مسکوئی الوری منم انوری بخندید و گفت دزد شنیده بودم ولیکن شاعر دزد ندیده
بودم مردم طوسرا انکار و نسبت کنند روزی در مجلس میرزا بابر گفت کجا کجا وقتی گفت
سهلوی کاه شیخ کمال خجندی در اشعار خود مسلک بسیار گفته و حسن دهلوی دلپسند
بسیار شاعری دیوان هر دو را در یک مجلد بدست کسی دید گفت ایشانها
از یکدیگر جدا کن و از هم دور انداز که کلام این است که هرگاه پهلوی یکدیگر باشند سخنهای
کمال دلپسندهای حسن را بدزدند میرزا میرانشاه فرزند امیر تیمور چون بحکومت تبریز
رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفای شعراست و آنجا کمر خدمت
بسته مرید شد و هر هفته یکبار بخانه او میرفت و بعد از چند گاه که بصحبت خواجه کمال
رسید و الطاف صحبت و بدید ارادت مریدی مولانا محمد دامن در پیچید و بملازمت خواجه
پیچید و هر هفته دو بار بصحبتش مشرف شد و مولانا محمد از آن صورت بغایت برنجید
و آداب خواجه آن بود که هر صباح سفره نهاد و تمام اعیان و ارکان تبریز بسفره
وی حاضر شدند و هر روز خواجه را از آنجهت خرج کلی می افتاد روزی میرزا میران
شاه کمر زرین مرصع بجواهرات قیمتی بطریق نذر بخدمت خواجه فرستاد که اینرا
خرج سفره کنید خواجه فرمود تا آنرا فروختند و بهای آنرا که زر بسیار بود تمام
خرج یکسفره کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بر سر آن سفره دعوت نمود و هیچکس
نماند که حاضر نشود غیر از مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره تخلف نموده
حاضر نشدند و در آن مجلس میرزا میرانشاه از کسی پرسید که جهت چیست که مولانا
محمد شیرین نیامده اند گفت شاید کسالتی دارند میرزا از خواجه پرسید مولانا چه درد
دارد گفت درد دیگر دارد فصل چهارم در لطایف عارف جام [illegible]
انام و شعرای ایام وقتی که ایشان از سفر حجاز ببغداد رسیدند میر جمال عراقی از
مریدان بود بدیدن ایشان آمد و وی شیخ معظم بود که معتقد فیه خواص و عوام بود
پوشش او و همه مریدان او از سر تا پای همه پشمینی بود و چون چشم مریدان ایشان
افتاد گفت تعال الثی نیسم ایشان گفتند تعال الثی [illegible]

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابو سعید محتسب با استقلال بود چنانکه میرزا
گفته بود که مولانا شریک الملک است روزی خری را مسلمان ساخته بود و دستار
خود بر سر او نهاده و از خزانهٔ میرزا برای او جامه گرفته بود و سوار کرده و با دهل
و نقاره و سرنای در کوچه و بازار می‌گردانید پیش ایشان گفته شد که مولانا امروز خری را
مسلمان کرده و دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سال است
که دستار بر سر خر می‌نهد در زمان میرزا بابر فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا مزید
نام بهرات آمده بود روزی ایشان در مجلس میرزا بودند مولانا مزید نیز حاضر
بود میرزا بوی توجه کرد و پرسید که در رؤیت چه می‌گویی گفت روا نیست زیرا که
از اهل سنت بود میرزا متوجه بایشان شد و گفت مولانا مزید خود این می‌گوید شما چه
می‌گویید گفت ما می‌گوییم صد رد بر یزید و صد دیگر بر مزید روزی شیخ صدر الدین
که از جملهٔ خلفای زین الدین خوافی بود به پیش میرزا آمده بود و پیش ایشان آمد ناگاه کلام کرد
و گفت امکان دارد که در نیمهٔ رمضان این سال وبا شود یکی از اهل مجلس گفت امکان
دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی ندارد حضرت فرمودند امکان عقلی دارد
روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علمای زمان بود بیمار شد و ایشان
بعیادت او آمدند حافظ حقایق معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن
علم نکرده بود و اصطلاحات ایشان کم دیده بعضی از مسائل ایشان مخالف
اصطلاح گفت در مقابل آن کلمات سکوت کردند چون از پیش حافظ رفتند حافظ
جمعی از علما و فضلا که بعد از آن بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبد الله جامی
امروز اینجا آمده بودند چندان از مسائل غامضهٔ صوفیه گفتم که گوش گرفت این خبر
بایشان رسید فرمودند از آن سخنان که او گفت گوش می‌باید گرفت شیخ الاسلام
هرات مولانا سیف الدین احمد شنید که ایشان بخانهٔ بعضی از متعلقان سلطان حسین
میرزا رفته اند و از طعام ایشان خورده گفت مولانا از طعام فلان تناول کرده
ما دست از طعام ایشان کشیده ایم این خبر بایشان رسید فرمودند که تا مولانا سیف الدین

احمد با شیخ الاسلام شده است و دست از اسلام شسته ایم پدری از اکابر سمرقند که لحیه
طویلی داشت با دو پسر خود پیش ایشان آمده بود و پسرانش بتقریبی صفت انگورهای
دیار خود میکردند در آن اثنا گفتند در ولایت ما انگوری سیاه هست پیشتر که آنرا
ریش بابا میگویند در خراسان شما مثل آن انگور نیست ایشان فرمودند که ما نیز انگور
سیاه بالیده داریم که آنرا خایه غلامان میگوئیم به از ریش بابای شماست قاضی عمری
مردی سیاه چهره بود در نهایت قبیح الوجه و فربه و بدبوی و بی دینی بجهت کفایت
مهمات خود در هرات مانده بود در روزی نزد ایشان آمد گفتند تو درین شهر بسیار
ماندی چرا بولایت خود نمی روی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده ایشان فرمودند
که اینها آن که تو آمده کمتر شده اند مولانا فخر الدین قفیتی بود در هرات نهایت کثیف
و کودن و ازین جهت او را مولانا غیاث الدین خری گفتند و در هرات باین لقب
مشهور بود و گوش او گران بود و سخن را بدی میشنود روز جمعه بعد از نماز پیش ایشان آمده
از او پرسیدند که از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا حسین واعظ گفتند در آن
مجلس چه شنیدی گفت از پای منبر بجهت جمعیت مردم دور افتاده بودم آواز وعظ
بگوش من نرسید فرمودند که هرگاه آواز وعظ بگوش تو نرسید گوش تو که باواز وعظ
میرسید میر علی شیر چند جا بجهت خود مقبره تعیین کرده بود اول در حوالی روضه
مقدسه رضویه علی ساکنها الاف التحیة والسلام دوم مزار خواجه عبدالله انصاری
علیه الرحمه سیوم در مزار مولانا سعد الدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد جامع
خود ساخته بودند ایشان این خبر شنیدند مواضع را تعداد کردند ایشان فرمودند
آیا امیر علی شیر در کدام مزار خواهد خسپید ایشان در ایام جوانی بتعلق خاطر دا
و در غلبات شوق و جنون جوانی تراشی زده بودند و این قطعه نظم نمودند قطعه

ای که داری بر سر خوبان عالم سروری — سر نهاده بر سر سودای تو سر داشتم
گر ترا شیدم سر و ریش و شمردم مو بمو — سر و ریش کم کن گر این مقصود دیگر داشتم
مانده بود از هستی من در شکست لی و با — عاقبت آنرا بپای از میان برداشتم

در ودگر پسری که آخر حسن وی بود خطش آغاز دمیدن کرده بود که گاهی بر اثنای
روش بر خدمت ایشان از درود گری خود می لافید و میگفت بجهة فلان چنین
تراشیدم و بجهة فلان چنین حجره تراشیدم ایشان فرمودند چه شود که بجهة ما [illegible]
تراشی از جمله لطائف منظومه ایشان است که در هیچ دیوانی درج نکرده اند منظومه

دزدی قفل خانه ام بگشاد تا ره و رسم خویشتن ورزد گرد آن خانه بهر قفل بیافت
هیچ چیزی که حبه ارزد ناگهی بانگ از برون برخاست قفل را برگرفت و بر در زد

مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد روزی پیش ایشان نشسته بود از روی ظرافت
گفت سنگ آنچه دارم میخواهم که آن چیزی خورم و از آن چندان بخورم که سیر شوم
و آنچه باقی ماند بفروشم و مهمان سنه آنچه حاصل کنم ایشان فرمودند بدار الشیخ رود
آنچه شکنبه بخور آنچه درون اوست بخور و شکنبه آنچه بفروش مردی بود که
موی محاسنش روی بسفیدی آورده بود و به بعضی داروهای ناپاک محاسن ریش را
رنگ میکرد خدمت ایشان عرض کردند فلان میگوید من حلوا میخورم که ریش من سیاه
میماند ایشان فرمودند که رنگ میخورد چون ایشان از سفر حجاز بسمنان رسیدند راه
داران بحاجیان قافله ایشان ترسایی تشویش نمودند که شما بعضی رخوت از حجاز
گرفته اید چه خیال دارید ما شلوارهای شما را خواهیم جست حضرت مخدومی
فرمودند هرچه در شلوارهای ما باشد از شما در زمان میرزا الغ بیگ ایشان چندگاه
در سمرقند بودند و در آن زمان صاحب کمال و شاعر بلند و ظریف و خیره بخاکی
تخلص میکرده با آن مشهور بود که روزی ایشان با جمعی از ظرفا و شعرای خراسان
پیش خاکی نشسته بودند او با گروهی از طلاب و ظرفای سمرقند نشسته بود به سبیل
تعریض گفت کجا خران خراسان ایشان در جواب فرمودند که خاکی ترم می طلبند
[illegible] علفند یکی از شعرای سمرقند خدمت ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس
پرسید که در شهر شما شاعر بسیار است یا در شهر ما گفت شاعر از سگ بیشتر است ایشان
فرمودند که در شهر ما از سگ کمتر است شاعری همین است از خدمت ایشان گفت که خوام

خضر علیه السلام را در خواب دیده ام که آب دهان مبارک در دهان من انداخت ایشان
فرمودند که غلط دیده خواجه خضر میخواست تف در روی و ریش تو کند تو دهان
باز کردی در دهان تو افتاده یکی از شعرا خدمت ایشان گفت دیوان کمال و دیوان
حافظ و صد کلمهٔ حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را جواب گفته ام ایشان فرمودند
خدا را چه جواب خواهی گفت شاعری پیش ایشان غزلی خواند و گفت میخواهم که این
غزل را در دروازهٔ بلخ بیاویزم تا شهرت کند ایشان فرمودند چه خواهند گفت
که این شعر کیست مگر آنکه ترا نیز پهلوی شعرت بیاویزند شاعری مهمل گوئی پیش ایشان
بگفت چون بخانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود را بجهت یمن و تبرک بر حجر الاسود مالیدم
ایشان فرمودند اگر در آب زمزم میمالیدی بهتر می بود یکی از شیخ زادگان شهر که
خالی از بلادتی نبود دعوی شعر گفتن میکرد و این غزل ایشان را تتبع کرده بود و پیش ایشان
آورد شعر ای که در جان نگار چشم بیدارم توئی   هر که پیدا میشود از دور پندارم
توئی بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید بمطلع ایشان اعتراض کرد که شما درین
مطلع فرموده اید هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی شاید گاوی یا خری پیدا شود
ایشان گفتند پندارم توئی این شیخ زاده آنقدر ندانسته که چنانکه در کلام عرب
لفظ من از جهت ذوی العقول میباشد و لفظ ما از برای غیر ذوی العقول در کلام
فارسی نیز لفظ که از برای ذوی العقول است و لفظ چه از برای غیر ذوی العقول پس
هر که پیدا می شود این معنی داشته باشد که از جنس آدمیان است مولانا ساغری
ساغری که با ایشان مراوده تمام داشت و ایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند روزی
بعضی از یاران مشغول بودند هر یکی از امیری بکاری داشتند مولانا ساغری بپای ایستاده
بود و کیسهٔ در بغل گرفته و تکیه بر آن کرده او را گفتند چرا تو نیز کاری نمیکنی ایشان
فرمودند که در بنگاه سپاهی مولانا ساغری ببخل متهم بود در شهر رمضان پیش ایشان
نشسته بود و در آن روز ابری افتاده بود در رؤیت هلال و حاکم شیخ منادی فرمود
که مردم تا بینا وقت بزوال چیزی نخورند ایشان گفتند مولانا ساغری علی الصباح

چیزی خورده یکی از اصحاب گفت لقد اموتنی خورده ایشان در شان ساغری این قطعه
فرموده اند قطعه ساغری میگفت دزدان معانی بوده اند هر کجا در شعر من معنی رنگین
دیده اند دیدم اگر شعرهاش معنی رنگین نداشت راست میگفت اگر معنیهاش را
دزدیده اند این قطعه شهرت کرد چون بمولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد
و گله آغاز کرد گفت من خادم دیرینه این آستانم و شما قطعه در ذم اشعار فرموده اید
که در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند و هر جا که میرسم مردم میخوانند و
میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخت ایشان فرمودند که ما گفته ایم شاعری می گفت
کاتبان و ظریفان مشهد آنرا بتصحیف ساغری گفته اند مولانا ساغری ریشی دراز داشت
روزی در سر خیابان برکناره جوی تو با فرزند مهتر سلطان ایشان خواجه ضیاء الدین یوسف
ایستاده بود و دران جوی کسی اسب می شست و دست بر ساق و دم (ساغر) آدمی کشید
مولانا ساغری از خواجه پرسید که دم این اسب (ساغرش) بچه میماند خواجه فرمود ساغری او
مردی ساغریست و دم او ریش ساغری مولانا علی سرخ از خادمان ایشان بود روزی
در کتابخانه مدرسه دوات شنگرف در پیش داشتند و می نوشتند مولانا فرمود که این
شنگرف بی رنگ است اگر فرمایید بروم و شنگرف رنگین یافته بیاورم فرمودند حاجت
بان نیست تو قطره آب از بینی خود درین دوات چکان تا سرخ شود مولانا علی سرخ
هر روز از سر خیابان یکبار بجهت خواجه لشکر آمدی روزی مولانا دلی نام کسی نزد
ایشان جهت آمده بود و او فقیری نادان ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بهم
دیگر بافت و آنرا نظم گمان میکرد و مینوشت و در همه جا میخواند و مردم میخندیدند
پس از ایشان مثنوی را طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانید و بروح عزیز سوگند داد
که بجهت من چیزی نویسید که آن در میان شاعران و ظریفان مباهات کنم ایشان
قلمدان و کاغذ طلبیدند و بجهت مراعات خاطر او این قطعه در مجلس نوشتند که صفت
مولانا دلی فقیران را صحبت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دل او زخود دلها
پایه شعرش از آن بلند ترست که در حیز فهم گنجد یا کسی تواند بمیزان طبع سنجد تا دل

هند و معنی و حسن صحیح با یکلم و بالا یعنی فصل پنجم در بدیهه گفتن شعرا در حضور سلاطین
شبی سلطان محمود غزنوی در مستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت برید
صبح که هشیار شد از کرده خود پشیمان گشت بماتم زلف سیاه پوشید و لباس
عیش و نشاط در هم نوردید و سه شبانه روز با هیچکس سخن نگفت و لب تنگ د و
احدی را از مقربان و ندیمان و امرا نبودند را و سایر ملازمان نزد خود راه نداد چنانچه
مجموع از این حالت تنگ آمدند رجوع بابو القاسم حسن بن احمد عنصری کردند که
ملک الشعرای پای تخت محمود بود و در فنون شعر و شاعری مهارت تام داشت
او را گفتند اگر تو به بدیهه و لطیفه سلطان را ازین قبض بیرون آوری و این بار از خاطر
مبارکش برداری هزار دینار نقد خدمت کنیم عنصری بعد از گذشتن سه روز از این
واقعه بحوالی حرم سرا گذشته خود را از دور بسلطان نمود سلطان وی را طلب نمود و
گفت ای عنصری هیچ خبر داری که در مستی از دست ما چه خطائی رفت اکنون در
این باب شعری بگوی عنصری زمین خدمت ببوسید و در بدیهه این رباعی بگفت رباعی

امروز که زلف یار در کاستن است — چه جای بغم نشستن و خواستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را این رباعی بسیار خوش آمد و بفرمود تا درجی پر از جواهر قیمتی آورده سه بار
دهانش پر از در و گوهر کردند امرا نیز صد هزار درهم برو افزودند سلطان با ایاز و
دیگر مقربان بزم عیش و طرب چیدند و چهل شبانه روز در سرور و سرود بودند
و مگر این رباعی مذکور را ترانه نی و ساز و طنبور ساخته بودند و بدین بدیهه قدر و
منزلت عنصری خدمت سلطان محمود افزود و این قصه بتفصیل در کتاب محمود و ایاز
بسلک نظم درآمده من اراد الوقوف علیها فلیرجع الیها معزی از فضلای شعرای متاخرین
اصلا از نیشاپور بوده و در بدو احوال از جمله سپاهیان بود و آخر کار بخدمت سلطان
جلال الدین ملکشاه که خلاصه سلجوق بود شتافته و در ملازمت سمت ملک الشعرائی
یافته وجه این منصب بدیهه بود که از او بظهور آمده و آن چنین است که شام عید

رمضان سلطان بربام قصر بلور بود و مقربان و ندیمان حاضر بودند و شوق زیادی
برؤیت هلال داشت و مردم حدید النظر هرچند می‌جستند نمی‌یافتند ناگاه نظر
سلطان بر هلال افتاد بغایت مسرور شده بدیگران اظهار رؤیت هلال کرده معزی
درآن وقت حاضر بود گفت در صفت ماه نو بدیهه بگو این رباعی برخواند رباعی
ای ماه کمان شهریاری گویی   در گوش سپهر گوشواری گویی   نعلی زده
از زر عیاری گویی   یا ابروی آن طرفه نگاری گویی   سلطان را این رباعی
ازوی پسند افتاده مرتبهٔ او بلند کرد و اورا برسالت نقیبی پدرم خشنود
گویند از آن سفر چهل قطار شتر امتعه و اقمشه باصفهان آورد و بعاقلان بیش
مستحق شعرا بود و بیشکش بخشید وطواط رشید وطواط نام او محمد بن عبد الملک است
و در انواع فضائل و فنون بوده و در اصل از بلخ است اما در خوارزم ساکن بوده
و ظهور وی در دولت اتسز بن محمد خوارزمشاه بوده و تربیت و نشو و نما از وی یافته
و بغایت حقیر الجثه و تیز زبان بوده ازین جهت اورا وطواط گفته و اتسز در اصل
از غلامزاده‌های جلال الدین ملکشاه بوده و سلطان حکومت خوارزم را بعد از
فوت پدرش سلطان محمد بوی تفویض نمود و وی هرسال یکبار بخدمت میرفت و
ملازمت سلطان سنجر میکرد و بیشتر اوقات با کفار تاتار در جنگ و جهاد
بود و از آن مردم بسیار غنیمت و از آن استعداد او زیاده می‌گشت و مال
بسیار ضبط بدست می‌آورد و بغایت قوت و مکنت و شوکت حاصل کرد چون
سلطان جلال الدین وفات یافت سلطان سنجر پسرش ولیعهد پدر گشت اتسز
طاعت وی نکرده گردن از ربقهٔ اطاعتش برتافت و لشکر سلطان سنجر فوج
فوج گریزان روی بخوارزم نهادند و تملک ولایت و خدمت سلطان سنجر کردند
و درین محل رشید وطواط قصیده در مدح اتسز گفت که مطلعش اینست قصیده
اتسز غازی بتخت ملک برآمد   دولت سلجوق و آل او بسر آمد   این مطلع بسمع سلطان
سنجر رسید بغایت ملول گشت و لشکر عظیم از مرو برداشته متوجه [illegible]

بخوارزم بهاد حکیم انوری بملازمت او بود اتسز در قلعهٔ هزار اسب که حصنی بود بغایت
حصین اقامت داشت و رشید با او بود و سلطان سنجر آنرا امید داشت پس اتسز
محصور شد و سلطان سنجر فرمود تا آغاز محاربه کردند و در اثنای حرب سلطان سنجر
انوری را فرمود که بدیهه گوی که به تیر بسته در قلعه افگنند انوری در حضور سلطان این
رباعی بدیهه گفت ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و
اقبال جهان کسب تراست امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و
صد هزار اسب تراست این رباعی را بر تیری بسته در قلعه انداختند و مردم قلعه آنرا
در نزد اتسز بردند چون تیر بسته را بخواند رشید را گفت فی الفور بدیهه بگو تا بر تیر
بسته در اردوی سنجر اندازیم رشید در پیش اتسز این رباعی برخواند رباعیه
ای شه که بجامت می صافیست نه درد اعدای تو را از غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب نتواند برد
اتسز فرمود که بر تیری بسته در لشکر سنجر انداختند مردم آنرا در نزد سلطان بردند
سلطان دانست که این نظم رشید است کینه بر کینه‌اش افزود و قسم یاد کرد که چون
رشید بدست افتد ویرا هفت پاره کند این خبر برشید رسید رشید سخت بترسید بعد
از آن سلطان فرمود تا لشکر بیکبار حمله آوردند و جنگ سختی در پیوستند که کار بر اهل
قلعه تنگ شد اتسز تاب مقاومت نیاورده شبانه از قلعه بگریخت و در آن شب رشید را
امکان آن نشد که همراه اتسز بیرون رود در زاویه متواری شد سلطان فرمود که رشید را
پیدا کنند بعد از تفحص زیاد او را در گوشه یافتند خبر بسلطان بردند حکم کرد تا او را بسر
بازار برند و هفت پاره کنند او زاری کرد که اول مرا بنزد خواجه منتجب الدین کاتب
بدیع که پیش دیوان و ندیم مجلس سلطان است با وی کلمه عرض کنم و بعد از آن حکم سلطان
بر من برانند اورا نزد خواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان حکم فرموده که مرا
هفت پاره کنند و حال آنکه من مرغکی حقیرم مرا هفت پاره کردن محال است
اگر سلطان عنایت کرده فرماید که مرا بدو پاره کنند لطفی باشد خواجه بخندید و [illegible]

او را بعرض رسانید سلطان تبسم کرده فرمود از آن حقیرتر است که بدو پاره نیز توان کرد
او را بگذار تا بهر کجا که خواهد برود او را رها کردند باز بملازمت اتسز رفت و عمری طویل
یافت و سالها در زمان دولت اتسز ایل ارسلان بود و بعد از آن در زمان دولت پسر
ایل ارسلان سلطان شاه را نیز دریافت چون سلطان شاه عادل ولی عهد پدر رسید
از روی آرزوی صحبت رشید داشت بفرمود تا ویرا بر تخت روان نشانیده نزد
او بردند وی چنان معمر شده بود که پشت او خمیده و پایهایش قوت رفتار نداشت
چون سلطان شاه با او ملاقات کرد از روی امتحان و طبع آزمائی گفت ای رشید مرا
نصیحتی کن بیک رباعی که در آن هم ذکر وصف جد و پدرم باشد و هم ذکر وصف من
رشید بالبدیهه در آن مجلس این رباعی بگفت رباعی جدت ورق زمانه از ظلم
بشست عدل پدرت شکستگی کرد درست ای بر تو قبای سلطنت آمده چست
تا تو چه کنی که نوبت دولت تست سلطان شاه او را صله این رباعی چهل هزار درم
عطا فرمود و دیگر چون سلطان سنجر بعزم تسخیر ممالک ماوراء النهر رفت همه خوانین
اتفاق نموده و در صحرای نسف هجوم کردند و در آن محاربه شکست بر سلطان افتاد
چون بر لب جیحون فرود آمد بغایت ملول و محزون بود و فرید کاتب در آن لشکر همراه
وی بر پای ایستاده بود و سلطان گفت ای فرید هیچ دیدی که ما را چگونه چشم زخمی
رسید در آن حال که پیش آمده بدیهه بگو که بار غم از قلبم برداشته شود وی این رباعی
گفت رباعی شاها ز سنانت جهانی شده راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آنهم ز قضاست کانکس که بیک حال نماند است خداست
سلطان ازین رباعی بسی تسلی شد و ویرا صله لائق تجویز نمود و شبی در مرو برفی بارید
مهستی که از جمله ندمای شاعره خوشطبع بود سلطان سنجر پیش او بود بعد از آن که
سلطان بخواب کرده بود بیدار شد و از مهستی پرسید که هوا چه حالت دارد او بر
بدیهه این رباعی گفت رباعی شاها فلکت اسب سعادت زین کرد وز جمله خسروان
ترا تحسین کرد تا در حرکت سمند زرین نعلت بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

سلطان را این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرده چهار درج گوهر بخشید ازرقی حکیمی بود کامل
و شاعری بود فاضل و در اصل از هرو است و در دولت سلطان طغانشاه سلجوقی که افضل
اهل سلجوقیست تربیتی تمام یافته روزی سلطان نرد می‌باخت و هر چند شش می
خواست یک می آمد از این صورت متغیر شده ازرقی حاضر بود سلطان او را
فرمود که در این باب چیزی بگو او در بدیهه این رباعی بگفت رباعی گر شاه سه شش
خواست یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد شش چون نگریست حیثیت
دو دولت و جاه از هیبت شاه روی بر خاک نهاد سلطان برین رباعی او را صله
نیکو داد رکن صاین شاعری بود در نهایت فضل و از قاضی زادگان سمنان و در
زمان دولت طغان و تیمورخان تربیت یافته بود و در خدمت او منصب امامت داشت
روزی از وی در خدمت تقصیری بظهور رسیده بود خان او را مقید فرمود چند گاه
در قید بود وقت فرصت نگاه داشته با بندگران سر راه بر خان گرفت و بیاری
عرض کرد خان گفت بدیهه حسب حال بگو تا ترا بخشم او فوراً این رباعی بروی خواند
رباعی در حضرت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم آهن چو
شنید این سخن از دهنم در پای فتاد و حلقه زد بر پایم خان فرمود تا بند از پایش
برداشتند و پیش خان آوردند خان خلعت شایسته بخشید و منصبش عودت داد
ظهیر فاریابی لقب و نامش ظهیرالدین محمد فاریابی است بسیار فاضل و عالم بوده است
و در شاعری شاگرد [illegible] قصیده [illegible] از منظومات اوست لیکن
در شعر استاد خود را بسیاری از استادان مقدم گفته روزی در عهد دولت
قزل ارسلان تربیت یافته و ملازم او و قصاید [illegible] این بیت [illegible]
از قصاید او بیت نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان [illegible]
و پیش ظهیر [illegible] بوده روزی قزل ارسلان گفت [illegible]
خود بدیهه چیزی بگو که [illegible]
[illegible]

ریشهای سفید را از گناه بخشد از ریشهای سیاه مردکی سرخ ریش حاضر بود
دست در ریش زد چون این بشنود گفت ما خود در این شمار نه‌ایم بنده آن سرخ
ریش مظلوم است که از انعام شاه محروم است قزل ارسلان را این ابیات
بغایت خوش آمد و او را صله انعام کرد امیر شیخ حسن بعد از سلطان ابوسعید خدابنده
در بغداد و آذربایجان پادشاه شد و دلشاد خاتون زوجه او بغایت فاضله و
کامله و کریمه و جمیله بود سلمان ساوجی در مدح امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون قصاید
بسیار دارد و تربیت کرده ایشانست شنیدم از شهر ساوه به بغداد رفت اتفاقا از
گرد راه در صحرای [illegible] امیر شیخ حسن رسید وقتی که با مقربان خود به
شکار بیرون آمده بود و در آن صحرا تیر و کمان بدست داشت و تیر می‌انداخت و سعادت
نام غلامی بغایت صاحب جمال پیاده در رکاب او بود که منظور امیر بود از پی
تیر سعید و تیر را پیش امیر می‌آورد سلمان پیش آمد و سلام کرد جمعی که او را می‌شناختند پیش
امیر وصف او کردند و امیر غایبانه صفت او شنیده بود و شعر او دیده متوجه
او شده گفت ای سلمان آوازه تو بسیار شنیده‌ام اکنون بر همین قدمی که ایستاده
در باب تیراندازی من و دویدن سعادت از پی تیر بیتی چند بر بدیهه بگو سلمان کاغذ
و قلمدان از جیب بیرون آورده همچنان ایستاده این ابیات بالبدیهه انشاد کرد و
بدست امیر داد امیر چون طبع بلند سلمان دید بتربیت او پرداخت و مرتبه او
بلند شد و آن ابیات اینست شعر چو در بارجاهی در رفت شاه تو گویی
که برج قوس است ماه دو زاغ کمان با عقاب سه پر بدیدم بیک گوشه آورد
سر نهادند سر پر و پیش شه برآمد ز هر گوشه آواز زه شها تیر در بند تدبیر تست
سعادت روان از پی تیر تست بعهدت زکس ناله برنخاست بغیر از کمان در ممالک
روا است که در دور سلطان صاحبقران نکرده است کس زور جز بر کمان شی
سلمان در خدمت سلطان اویس بود که پسر ارشد امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون است
و وی بغایت صاحب جمال و خوش طبع بود و فاضل و مستعد و صاحب کرم و عادل

همت بود چون مجلس منقضی شد سلمان خواست که بمنزل خود رود شب تاریک بود
سلطان فراش را فرمود تا شمعی بزرگ با لگن زرین از مجلس همراه او برد در مجلس او
گذاشت تا صباح ببرد چون روز شد سلمان بملازمت سلطان آمد فراش از سلمان
لگن زرین طلبید سلمان بربدیهه این دو بیت گفت رباعی من و شمعیم دو دلسوخته
جامه سیاه کز شب او سوزد و من از غم مردن سوزم شمع خود سوخت بشب دوش
بزاری امروز گر لگن می طلبد شاه زهی من سوزم پسر شاه شجاع در شیراز جوانی بود
فرزانه و میان اسپی سوار شده بود که آنرا سی هزار دینار زر سرخ بها کرده بودند
و جهان ملک زوجه شاه شجاع که مادر شاهزاده منوچهر بود بسیار کامله و فاضله بود
و در فنون شعر و غیر آن پادشاه سواره ایستاده بود و هر دو تماشای چوگان
بازی میکردند و شاهزاده بر همین اسب بازی چوگان بازی مینمود که ناگاه پای
اسب خطا شده و شاهزاده از اسب در افتاد روی او مجروح و خون آلود شد
عالم در چشم شاه و جهان ملک تیره و تار شد و غضب بروی مستولی گشت حکم
کردند که آن اسب را بکشند امرا و مقربان که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند
زیرا که آن اسپی بود نادره بی نظیر در صورت و رفتار و مجلس در آن زمان مثل آن
اسب ندیده بود و نشنیده آخر بیچاره شدند و جهان ملک اشارت کردند
که بدیهه بگو و این اسب را حمایتی کن و از کشتن برهان فی الفور این رباعی بگفت
رباعی شاها تو ادب کن فلک بدخو را کز چشم رسانید این رخ نیکو را
گوی غلط کرد و چوگان بزنش در اسب خطا کرد ببخش او را شاه آن اسب را
بوی بخشید مولانا بدیع بخاری خوش طبع و ندیم پیشه بود و تربیت کرده میرزا
الغ بیک بن شاهرخ بن تیمور خان است و با خواجه عصمت بخاری مناظره و مشاعره
کرده و گویند این مطلب او ست بیت در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد بنام
در خراسان خواجه عصمت نیست بی عصمت است گویند روزی میرزا بروی انگی
ترکی گفت پیش او بیز التون صله بوی اهدی یعنی پانصد دینار طلا بروی انعامی دو

دینار آورده تسلیم کرد اداء در مجلس این قطعه بر بدیهه گفت و بر میرزا فرو خواند قطعه
شاه دشمن گداز دوست نواز   آن جهانگیر کو جهاندار است   گر دلش یوز آلتون
انعام لطف آن شه به بنده بسیار است   باگر در عبارت عربی   لیک یوز آلتون
دو بیست دینار ست میرزا بخندید و بفرمود تا هزار و سیصد دینار دیگر آورده در
مجلس هزار و پانصد دینار نقد تسلیم او کردند خواجه منصور قرابوقای طوسی مردی
خوش طبع و غزل گوی بوده و این غزل مشهور است از وی رباعی ای چشم تو
بلای مردم چیزی دیگری دوای مردم   مردم تو بچشم در نیاری   در دیده تو نیست
جای مردم   وی ملازمت دولت میرزا علاء الدوله بن میرزا شاهرخ بوده و با قاضی
عبدالوهاب طوسی که قاضی پلی دیانت بود نقار و غباری در میان داشتند و میرزا
به معاندات ایشان مطلع بود روزی قاضی بمجلس میرزا حاضر بود میرزا بر سبیل تعریض
گفت ای قاضی مال یتیمان چه معامله میکنی گفت امیرزا این یتیمان را در برهنگی
جامه ام میرزا فرمود درین باب بدیهه بگو خواجه منصور فی الفور این قطعه بگفت قطعه
قاضیا جامه یتیمانی   خوش آن بچوزی گر بپوشی   گفت آفتاب شرع منم   آفتابی ولی
یتیم کشی   میرزا این قطعه پسندش افتاد و ده هزار دینار نقد اسباقی صله بوی عطا
فرمود امیرشاهی سبزواری که نام او ملک بن جمال است و در اصل از اعیان فیروزکوه
بوده و تربیت کرده میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ است روزی در مجلس میرزا بابر
بزرگ زاده ناقابلی بر وی مقدم نشست میرزا از تقدم ازاد ناخوش آمده روی
بامیرشاهی کرد گفت درین باب تقدیم این نااهل دیدی چه بدیهه بگو امیرشاهی
فی الحال این قطعه بگفت قطعه   شاها ز ارتفاع فلک در زمان حرون
گاه ماه بیند   گه زیر دست هر کس دون کس نشسته ام   این لطیفه است که ام
اینقدر حیثیت مجلس تو در خلاف   گوهر بزیر پا شد و خاشاک بر سر حضیض
نشستم در بدیهه گفتی و نیز آمده بدیهه شعرا است ایشان بزرگان گفته اند که هر کز وزیری با احکام
نظام الملک نه رسید که وکیل سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی است محکم شده

در آخر حاسدین سلطان را از وی متغیر نمودند و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود
به تربیت ابو الغنائم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان بجهت استرضای خاطر
ترکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خطیر وزارت و نقابت
بوی ارزانی داشت و یکسال و چهار ماه ابو الغنائم بی استحقاق وزارت و نقابت
کرد و خواجه نظام الملک در آخرت مصادرها داد و در سفر بغداد جمعی از ملاحده
در صدد شدند و خواجه را کارد زدند در وقت ارتحال ازین عالم قطعه بدیهه
گفت و نزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثری عظیم کرده بسیار گریست
و از کرده خود نادم گردید قطعه اینست چل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت
زنگ ستم از چهره آفاق ستردم طغرای نکونامی و توقیع صدارت نزد ملک
العرش باوصاف تو بردم چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش در حد نهاوند
بیک زخم بمردم بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند او را بخدا و بخداوند سپردم
خواجه شمس الدین دیوانی که بعد از نظام الملک باستعداد و قابلیت او وزیری نگذشته
نهایت کرم پیشه و عالی همت بوده و رساله شمسیه بنام اوست و رونقی در دیوان
وزارت بر مسند حکومت نشسته بود یکی از فضلای شعرا رقعه بدست او داد که در آن
این رباعی گفته بود رباعی دنیا چو محیط هست و کف خواجه نقطه پیوسته بگرد نقطه
میگردد خط پرورده تو که و مه دون و وسط دولت بدهد خدای کس را بغلط
خواجه قلم برداشته این رباعی بداهة گفت و در پشت رقعه شاعر نوشت و مهر کرده
بوی داد رباعی سه صد بره سفید چون بیضه بط کانرا ز سیاهی بنود هیچ نقط
از گله خاص بانه از جای غلط چوپان بپذیر سد بدهند خط خواجه شمس الدین را
در قراباغ تبریز چهارم شهر شعبان سنه ثلاث و ثمانین و ستمائه بحکم ارغون خان
بقتل رسانیدند و مجد همگر که فاضل و دانشمند بی نظیر وقت بود و ملک الشعراء
عراق فارس بود و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعد بن زنگی که شیخ
گلستان بنام او نوشته در مرثیه خواجه شمس الدین این رباعی بر بدیهه گفته است

سعدی آن رباعی شنیده بگریست و مجد همگر را بر آن شعر تحسین کرد و آن رباعی اینست
رباعی در ماتم شمس از شفق خون بچکید · مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید · شب جامه
سیاه کرد در ماتم صبح · بر زد نفس سرد و گریبان بدرید · و شعرای متاخرین اتفاق
دارند که هیچ شاعری از متقدمین و متاخرین در مرثیه الکا مثل این رباعی نگفته الا
امیر شاهی سبزواری که در فوت میرزا بایسنقر این رباعی گفته و الحق گوهری قیمتی
بسفته و آن اینست رباعی در ماتم تو دهر بسی شیون کرد · لاله همه خون دیده در
دامن کرد · گل جیب قبای ارغوانی بدرید · قمری نمدی سیاه در گردن کرد · شاه جهور
نیشابوری شاعری فاضل بود و شاگرد ظهیر فاریابی در تربیت یافته خواجه نور الدین
منشی که وزیر با استقلال سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه بود و خواجه بغایت
فاضل و دانا بود اما لئیم و بخیل بود چند نوبت شاه جهور بدر خانه او آمد او را
نیافت هم چنین چند مرتبه بیایی آمد ملاقات میسر نشد آخر خواجه را خبر کردند که شاه جهور
نیشابوری مردی شاعر و فاضل بوده و مشهور عراق و خراسان است و رنجیده شده
که بدر خانه شما آمده شما را نمی بینید مناسب آنست که التفاتی فرموده او را
بخوانید و در مجلس خود جا دهید خواجه کس نزد وی فرستاد که اول مناسب
حال ما رباعیه گوی تا ترا بشناسیم اگر بشعر تو معلوم کنیم پس با تو صحبت دارم شاه جهور
این رباعی گفت و نوشت بر در خواجه فرستاد رباعی فضل تو و هم باده پرستی
با هم · مانند بلندیست و پستی با هم · حال تو و چشم مهرویان ماند · کانجاست مدام
بود و مستی با هم · خواجه نور الدین را این رباعی بسیار پسند آمده او را نزد خود خواند
و تربیت او کرد · جمال خجندی از افاضل متاخرست و از سادات یزد است
و در عهد دولت محمد مظفر مقدم سادات ولایت یزد بوده روزی
محمد مظفر طلب خانه او آمده بود دید پسری چون ماه و موی سیاه
خط نوشته از علم رسید که این جوان چه کس است گفت پسر خودم است
جلال الدین محمد نام و درین سن بسیار کسب فضایل کرده انواع خط را خوب می نویسد

و شعر را بغایت نیکو میگوید محمد بن مظفر گفت چیزی بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و
خط ترا ملاحظه و مشاهده کنم او بر بدیهه این قطعه بگفت قطعه چار چیز است که در
سنگ اگر جمع شوند لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی پاکی طینت و اصل
گهر و استعداد تربیت کردن مهر فلک مینائی در من این هر سه صفت هست چه در
می باید تربیت از تو که خورشید جهان آرائی محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن خط او
متحیر شد پدرش طلبید گفت میخواهم که فرزند تو در نزد من باشد تا تربیت او
چنانچه باید و شاید بتقدیم رسانم که عجب قابل است اگر تربیت یابد عجب یا دره
دوران گردد لیکن تا ساده روی است بامانت نزد تو خواهد بود بعد از آنکه محاسن
سبز کند او را نزد من آر پس هزار دینار صله آن قطعه بوی داد و او بتحصیل علوم مشغول
شد و کسب فضایل نمود و در فنون شعر ماهر شد و برای آل مظفر قصاید غرا
گفت و فایده های کلی یافت سید شرف الدین رضای سبزواری از سادات
بوده که بعصمت مشهورست و در شعر طبعی بلند داشته و پدران او در عهد سربداران
سبزواری وزارت کردند و در زمان میرزا شاهرخ پیشوای و کلانتری مردم
سبزوار بوی تعلق داشت و او پیش خواجه پیر احمد خوافی که چهل سال وزیر
با استقلال میرزا شاهرخ بود جمعی حاسدان سعایتی کرده او را تغییر دادند
خواجه کس فرستاد تا سید را بند گران بر پای نهاده از سبزوار بهرات آوردند
و کسی مهم او کفایت نکرد و مدتی آن بند بر پای او ماند و در آن وقت سید مرد
پیری بود هفتاد سال از عمر او گذشته در کمال برودت و خنکی که ویرا امیر ویس
صدر می گفتند و عادت او این بود که هنوز آفتاب در حوت بودی کلاه نوروزی
بر سر می نهاد و در این سن با وجود برودت که او داشت آن کلاه نوروزی
او در هرات بخنکی و برودت ضرب المثل شده بود روزی خواجه پیر احمد
امر فرمود تا آن سید را با آن بند گران در دیوانخانه حاضر نمودند اتفاقا در آن مجلس
میر ویس صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود خواجه روی بسید کرد و

و گفت شنیده ام شعر نیکو و بدیهه روان میگوئی اکنون حسب حال خود و حسب حال
میر ویس و کلاه نوروزی از بدیهه بگو سید فی الحال این رباعی بگفت رباعی
ای آصف جم مرتبه کیوان قدر مانند هلال حلقه در گوش تو بدر بسیار خنک
شده است در شهر هرات زنجیر بن کلاه نوروزی صدر خواجه را آن رباعی خوش
آمد نصف بود تا بند از پایش برداشتند و او را خلعت خاص و صله کلی دادند و نشان
او را امضا کرده با آبروی تمام بسبزوار باز پس فرستادند فصل هفتم در بدیهه گفتن
شعرا با یکدیگر فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده و شاهنامه بر فضل و کمالش
دلیلی واضح است نامش حسن بن اسحق بن شرف شاه است و از دهقان زادهای
طوس بود در مبادی حال بامر زراعت مشغول بود گویند عمید والی طوس چهار
باغی در غایت خوبی ساخته بود و آن را فردوس نام نهاده و پدر او اسحق بن شرف
شاه باغبان آن باغ مقرر بود وی باین نسبت فردوسی تخلص نهاد و عامل
طوس بر وی ظلم کرد وی بغزنین رفته از برای دادخواهی و آنجا بوسیله عنصری
بمجلس سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید سلطان او را نواخت بنظم
شاهنامه مشغول ساخت روز اول که بغزنین رسیده بدرگاه سلطان میسری نشد که
وسیله بی جست که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه جمعی دید از آنها پرسید که
اینها چه جماعت اجلاع نموده اند گفت شعرای پای تخت سلطان اند و این ملک الشعرا
عنصری است با دو شاگرد خود فرخی و عسجدی که هر دو فاضل اند و فردوسی پیش
رفت و سلام کرد عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب مینمائی گفت
مردی شاعرم و از جانب طوس آمده ام عنصری گفت بیا و بنشین تا با هم مدتی
گوئیم و طبع آزمائی کنیم فردوسی بیامد و در پهلوی عسجدی نشست گفت ما چهار
شاعری هستیم کامل رباعی مشارکت گوئیم که هر شاعری یک مصراع گوید پس عنصری آغاز
کرد و مصراع اول را عنصری گفت مصراع چون طلعت تو ماه نباشد روشن مصراع
دوم فرخی گفت چون قامت تو سرو نگردد بچمن مصراع سیوم عسجدی گوید

بر شانه گذر همی کند در جوشن مصراع چهارم فردوسی گوید مانند سنان گیو در جنگ پشن
چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید بسیار تعجب در یاران نگریست بعد از آن
فردوسی را گفت از این مصراع تو چنان مفهوم میشود که ترا بر تاریخ عجم اطلاعی تمام است
و این بدیهه السبع سلطان رسانیدند و فردوسی را بمجلس آوردند چون سلطان
بر فضایل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد بنظم شاهنامه
امر فرمود و او در کتاب خود داد سخن بداد شمس طبسی قاضی عالم و فاضل و خوش طبع
بوده است و چون آوازه علم و فضل و شعر و طبع او صدر الشریعه از خراسان
شنید مخصوصاً بعزم صحبت وی بخارا سفر کرد و از گرد راه بمدرسه او درآمد و سلام
کرد و در حوزه درس او بنشست وقتی که او بر شاگردان قصیده میخواند که آن را
شب تمام کرده بود و هر یکی از شاگردان بقوت طبع خود در آن سخن می گفتند
و تصرفی میکردند و از آن قصیده است این بیت برخیز که صبحست شراب است و من
و تو و آواز خروس سحری خواست ز هر سو برخیز که برخاست پیاله بیکی پای
بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو می نوش از آن پیش که صحن شب را
تا صبح نگیرند و نبندند دگر بار از شیشه مینای زرنگین خور و عکس [illegible] رنگی تو سر بین
شب شکر دیده [illegible] در این اثنا صدر الشریعه در وی نگریست او را بیک سو متوجه شد
دید گفت امیر و غریب در تشریح وقوف داری گفت موزون از ناموزون
فرق توانم کرد گفت این چه سخن است گفت کلامی موزون هست طلاب و اهل
در مقام سهار ضجر آمدند که چرا به این صفت نکردی گفت اگر من بدیهه این بیت
بگویم شما چه میگوئید گفتند ترا در شعر مسلم داریم والا ترا بیازاریم وی [illegible]
طلبید وی تامل این قصیده را که مشتمل بر پنجاه بیت است انشا کرد در مدت
دو ساعت و این چهار بیت از آن قصیده است بیت ای روی تو چون بیضه
صباح طره بکسر فریاد بر آورده شب غالیه بو از شرم خط غالیه بوی تو فتاده
در وادی غم با جگر سوخته آهو ای زلف شب اسا [illegible] چون

چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو   جانان دل ما را چه برآری ز زنخدان
تا بر طاق دو ابرو   چون صدر الشریعه قوت طبع او دید او را بر همه شاگردان مقدم
نشاند بعد از آن او را بخانه برده بکار تحصیل او پرداخت و او چندگاه در حوضه
درس ایستاده بود و استفاده علوم نمود روزی برفی عظیم بارید و بادی سرد میوزید
در چنین وقتی رشید وطواط بصحبت ادیب صابر شد چه بایکدیگر لطف و محبتی تام داشتند
و در میان ایشان مباسطه و مطایبه بود و او در فنون شعر مهارتی تام داشت و در زمان
سلطان سنجر نشو و نما یافته بود و در اصل از بخاراست اما در خراسان نشو و نما یافته و
کسب فضائل نموده و انوری شعر او را پسندیده و خاقانی شعر او را معتقد بود و
بخلاف او رشید را اسکی چون در آن برف و سرما رشید بخانه ادیب حلقه بر در
زد و کنیزکی بیرون آمد و گفت کیست گفت رشید است ادیب را میخواهد گفت خواجه
در خانه نیست رشید این بیت بر بدیهه گفت بیت   اکنون که برون رود درین
روز   غرزن تر از او دگری نیست   ادیب سر از دریچه بالاخانه بیرون کرده
در جوابش بر بدیهه گفت من خود بهم سرای خویشم   پیداست که در برون در
کیست   امامی هروی عالم بوده است بعلوم نقلی و عقلی و از اقران شیخ سعد الدین سعد
و مجد همگر شعر او را بر شیخ سعدی ترجیح داده چنانچه درین رباعی گفته است رباعی
ما گر چه بنطق طوطی خوش نفسیم   بر شکر گفته های سعدی مگسیم   در شیوه شاعری باجماع
امم   هرگز من و سعدی بامامی نرسیم   روزی مجد الملک که از اکابر و افاضل زمان بود قطعه
گفت و بدست قاصدی داده بطریق استفتا نزد امامی فرستاد و قاضی را دو بیت
کرد که باید بنشینی بجواب قطعه بگوئی و آن قطعه اینست قطعه   ای افاضل دوران
امام ملت و دین پیشوای اهل شریعت   درین چه فرماید که گر بهم برد   فی کبوتر را
شب زن سعدی و ظلم براید چنانکه کبوتر زروی شرع قصاص   بچون کند الرتیغ
برکند باید   قاصد مجد الملک چون این قطعه گذرانید جواب را علی الفور طلب بدی امامی
قلم برداشت و بدیهه در جواب او بر ظهر رقعه نوشت و فی الحال باز پس فرستاد

این قطعه بکر بینت قصاصی که صاحب ملت   چنین قصاص بشرع مبین نفرماید
بشکم گربه ببینید   که به صیاد که مرغ ببیند بر شاخ و پنجه بگشاید   اگر بساعد و
بازوی ده سری دارد   سجون گربه همان به که دست نالاید   لقای قمری و
حمام کبوتر ار باید   قرارگاه قفس را بلند فرماید سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی
در مجلس بعضی از حکام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند با یکدیگر مناظره و مشاعره
کردند میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور مصراع ای باد صبا اینهمه
پرورده تست   طبع آزمائی کنند دو رباعی گویند اول سلمان بدیهه گفت
رباعی ای باد صبا این همه پرورده تست   ای غنچه عروس باغ در پرده
بعد از آن سراج قمری بی تامل گفت ای ابر بهار خار پرورده تست   ای
خار درون غنچه خون خورده تست   گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور
ای باد صبا اینهمه پرورده تست   ناصر بخاری شاعری فاضل درویش مسلک
بوده و عمری در سیاحت گذرانیده و این بیت از او معروفست شعر درویش را
گنج قناعت مسلم است   درویش نام دارد و سلطان عالم است   و این مطلع
قصیده است که در ابیات نیک درج کرده گویند وقتی که بسفر حج میرفت بغداد
رسید و بر کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید پیش رفت و سلام
کرد و اتفاقا فصل بهار بود و آب دجله در غلبه و طغیان بود سلمان پرسید که
کیستی گفت مردی شاعرم گفت بدیهه میتوانی گفت ناصر گفت توانم سلمان بدیهه
این مصراع گفت مصراع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است ناصر بی تامل
گفت مصراع پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است   سلمان و سایرین همه متحیر
شدند سلمان گفت از کجائی گفت از بخارا گفت ناصر بخاری باشی گفت   بلی
ناصرم سلمان بپا خواسته او را در بر گرفت به پهلوی خود نشاند پس او را ضیافتها کرد
ناصر در بغداد بود و سلمان بمجالسش قیام داشت خواجه علی بن شهاب ترشیزی
شاعری بود فاضل و میان وی و شیخ آذری که حمزه نام او است مناظره و مشاعره

واقع شد روزی در مجلس انجمن که بسی از فضلا و شعرا حاضر بودند شیخ آذری او را
مخاطب ساخت و این رباعی بدیهه گفت رباعی ای سرو فراز ارباب هنر خواجه علی
ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند دانند همه کس
که حمزه استاد علی است و خواجه علی بن شهاب آذری بدون تأمل بالبدیهه گفت
رباعی ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی است بر دوش رسول از شرف پای
علی است استاد علی است حمزه در جنگ ولی صد حمزه بفضل و علم لالای
علی است مولانا حسن شاه در بدیهه گوئی بی نظیر زمان خود بود روزی از خیابان
هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال و خوش طبع از اولاد امیر تیمور
بر سر پل دروازه ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا شاه حسن را دید فی الحال چشم
پوشیده گفت نخواهم گشاد الا آنکه بیتی بر بدیهه گفته باشی مولانا فی الفور گفت شعر
از آن چشم پوشید شاه از گدا که پوشیدنی چشم داریم ما میرزا بخندید و چشم گشاد و
او را صلتی گران بها عطا فرمود فصل پنجم در بدیهه گفتن عرفا و شعرا که هنگام وفات
گفته اند چون اوکتای قاآن در شهر اصفهان قتل عام کرد و خواجه کمال الدین اسمعیل
آنجا بدرجه شهادت رسید وی عالم و فاضل بود و قادر بر سخن و ماهر در فنون
شعر بوده است چنانچه بزرگان وی را خلاق المعانی گفته اند و گویند در آن وقت
که یکی از لشکر قاآن وی را زخمی کاری زده بود این رباعی بر بدیهه گفت و بخون
خویش بر دیوار خانه نوشت رباعی دل خون شد و شرط جان گدازی اینست
در حضرت او کمینه بازی اینست با اینهمه خود هیچ نمی یارم گفت شاید که مگر بنده
نوازی اینست راقم عرض میکند که از والد خود علیه الرحمه چنین شنیدم که این
رباعی را شیخ فرید الدین عطار هنگام قتل عام نیشابور که بر زخم یکی از عسکریان هلاکو
بشهادت رسید وقت شهادت گفت رباعی در راه تو هم سرفرازی اینست
عشاق ترا کمینه بازی اینست با اینهمه از لطف تو نومیدیم شاید که ترا بنده نوازی
اینست چون هلاکو خان در نیشابور قتل عام کرد یکی از مغلان تا دست شیخ

هلاک را گرفته بود بعزم اینکه او را در قتل عام برده مقتول سازد و شیخ را در آن حال
وقت خوش بود و سر توحید در وی ظاهر شده روی بقاتل نموده گفت — تاج
هندی بر سر نهی و تیغ هندی بر کمر بندی و از جانب هندوستان لشکر دوستان برآئی
پنداری ترا نمی‌شناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشید و شیخ را
بر سر پا نشانید شیخ این رباعی بزیر تیغ برگفت رباعی — دلدار بتیغ دست بردی
و همین برسید میان و بر سر پای نشین — و انکه بزبان حال میگوید این — جام از کف
یار و شربت وقت پسین — پهلوان محمود از مجردان و معمران روزگار بود چون
وقت وفاتش در رسید اصحاب گرد او جمع شدند وقتی که محتضر شده بود لواحقه
گفت دلت چه میخواهد و خاطرت بچه میکشد تا در خدمت جان فشانم و بابت
ترا خدمت رسانم پهلوان در آن حال این قطعه بداهة برگفت قطعه — چه پرسی
چه می‌بایدت وقت مرگ — بجز وصل جانان نمی‌بایدم — جدائی مبادا مرا از خدا
دگر هرچه پیش آیدم شایدم — مولانا لطف الله نیشابوری از شعرای سعیست و قصاید
او معروف و مشهور گویند او را ضعف طالع بوده و در آن از او حکایات غریبه
آرند از انجمله اینست که روزی با جمعی یاران و شاگردان بلب آبی رفته بودند که
جامه بشویند بعد از آنکه از جامه شوئی فارغ شدند جامه‌ها را در صحرا در آب انداختند
مولانا دستاری نیکو داشت که مرتبه اول بود که او را شسته بودند و در صحرا بجهة
خشک ساختن در آفتاب انداخته ناگاه گردبادی شدید وزیدن گرفت و هیچ
یک از جامه‌ها را متعرض نشد غیر از آنکه دستار مولانا را درهم ساخته بهوا برد بنحوی
که از نظر یاران غایب شد هرچند در آن حوالی و نواحی گشتند از آن دستار نشانی
نیافتند و در آن محل مولانا این رباعی بالبدیهه در شکایت روزگار و کج رفتاری
فلک غدار گفت رباعی — فریاد ز دست فلک پی سر و بن — کان در سر من نه گذارد
نه کهن — با این همه سرکشی با هم گفت — گر زین بترم کند کنم گوید کن — مولانا در اواخر
عمر در قریه اسفراین از توابع نیشابور منزوی شد و بر آستانش خلق کناره کرد و بعد از

چندگاهی جمعی از یاران عزیمت زیارت وی کردند و بآن قریه رفتند و بدر باغ
او آمدند در را بسته دیدند و هرچند دق الباب کردند و فریاد کردند کسی جواب
نداد یکی بر بالای دیوار رفت و از درون در را بگشاد و یاران بباغ درآمدند و بدر
خانه او رفتند و دیدند که آن نیز فروبسته است باز بسیار دق الباب کردند و فریادها
کردند کسی جواب نداد و در بشکستند بجهت تمام ببام برآمدند و از راه پله بام
بخانه درآمدند دیدند مولانا بر سجاده خود سجده کرده تا دیرگاه یاران صبر [illegible] آمدند و
ملاحظه کردند دیدند که مولانا سر بسجده نهاده و جان داده بسیار گریستند و کسی بشهر
درآمد تا مردم را از آن حال خبردار سازد و خلق بسیار بجماعه بآن قریه درآمدند و برو
نماز گذاردند و یاران چون بجهت نماز خواستند که او را بجا آرند در کف دست او
پارچه کاغذی دیدند که در وقت جان سپردن این رباعی گفته بود رباعی دی
شب ز سر صدق و صفای دل من در میکده آن روح فزای دل من جامی بکف
آورد و گفتا بستان و بنوش گفتم نخورم گفت برای دل من مردم بر آن رباعی گریها
کردند و تفحصها نمودند و بعد از غسل و تجهیز و تکفین بیرون برده نماز گذارده و او را
همدران باغ دفن کردند در شهور سنه ست عشر و تسعمائه فصل سیم در صنایع
صنایع شعری و غرایب بدایع فکری که از صد نوع متجاوز است و در این فن نیز
کتب بسیار فضلا تالیف کرده اند و والد فقیر رحمه الله در رساله بدایع الافکار فی
صنایع الاشعار خلاصه آنها را جمع کرده و قریب دویست صنعت آورده اند
درین فصل چند صنعت [illegible] که مناسب این رساله است در صنایع شعری ایراد
می یابد اول صنعت تقسیم [illegible] چند [illegible] را قسمت کند و نسبت آن
بر یک اسلوب نگاه دارد و مثال آن شعر شیخ الاسلام جامی که در وصل از محبوبان
و شاعران تحت سلطان [illegible] نظم غزل کامل
خسرو زانکه شاه سلطان [illegible] کوکبه [illegible] کرده اند در کیهان [illegible]
شاهی دوم [illegible] شد [illegible] پنجم چهارم نهم [illegible] داد [illegible]

جهان سنجر که همواره چهار آلت بود در رایت و رای و جبین و روی او نهان یکی
بهروزی و دولت دوم فیروزی ملت سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش و سنان اوست در کوشش لقای اوست در مجلس لوای
اوست در میدان یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض سه دیگر سعد را نامه
چهارم فتح را برهان و تمام قصیده بدین روش است تا آخر دوم صنعت تعیین
که از التعیین و تفسیر باشد در بیت با مصراعی دیگر که آنرا بر ترتیب معین کرده باشد
یکی شاعر گوید مصراع و شعرش بسیار کم صنعت است شعر حال و مال و سال و فال و اصل
و نسل و تخت و بخت سر برادت باد بهر شش ای امان روزگار حال نیکو مال
وافر سال فرخ فال سعد اصل ثابت نسل باقی تخت عال و بخت یار سیوم صنعت
تنسیق و آن چنان است که شاعر اوصاف مختلفه را بر یک نسق ادا نماید مثالش از
شعر خواجه که در صفت اسب گفته است و درین صفت مثل این بیت
کم گفته است که هشت صفت را در یک بیت بر یک نسق ادا نموده شعر ملک باشند
تو این فلک ترکیب و کوه آلت نهنگ آسیب و شیر آفت پلنگ آشوب و شیر افکن
چهارم صنعت اغراق و آن چنانست که شاعر در اوصاف ممدوح مبالغه کند
و به حد غلو رساند مثالش از شعر عنصری که از اکابر شعراست و در مدح سلطان
محمود غزنوی گفته است در قصیده غرائی که بنام او تمام کرده قطعه صولت که و
کوه بیاید که در دو جهان بیگانه ایزد و دارای بی نظر جهان دل که جهان دو بخششی
او بروز سخا امید بنده نماندی با ایزد متعال مثال دیگر از شعر سیف الدین
اسفرنگی که از فضلای شعرای ماوراء النهر است و اسفرنگ موضعی است از توابع
ماوراء النهر وی در یکی از قصاید خود در صنعت اغراق بیتی دارد که همه شعرای
که در آن عصر بودند که این بیت در حسن مبالغه و اغراق از دیوانی بهتر است قد
نوشش لعل ریزد از زبر سمای درد یا که مجرد زکشته لعل لب لوح خوان پنجم
صنعت ایهام است که آن یک لفظ باشد ولی دو معنی محتمل باشد آنرا ایهام

ذی الوجوه گویند چون پنجم از ایهام اقسامست مثالش ایرادی باید از اشعار خواجه
خسرو دهلوی و آن بیتی است که عجب تر از آن کسی نگفته است که در دو لفظی آورده
که هفت معنی صحیح از او پیدا می آید و آن بیت اینست بیت شاهی و بسیار
بارست بر سریر زین مریخ ای ابر باغ از کوکبت بسیار بار در لفظ بار آخر هفت
معنی ظاهر است اول تو سلطانی از زین مریخ که کوکبت بسیار بار یعنی گریه باری تو
بسیار بیست دوم تو شاهی از زین مریخ که کوکبت بسیار بار سیوم یعنی نیکو کار
چه بار در لغت نیکو کار است چهارم تو شاهی از زین مریخ که کوکبت بسیار بار تراشاه
گویم پنجم تو ابری از زین مریخ که کوکبت بسیار بار یعنی بسیار بیار ششم باغ از زین مریخ که
ثمر الیهم پر میوه هستی ششم صنعت مغالطه که یکی از اقسام تشبیه است و آن چنان
است که شاعر گفته و چیزی را تشبیه چیزی کند که در عرف عکس آن ظاهر شود پس
از آن بنوعی توجیه نماید که آن مغالطه دفع شود مثالش دهانت بگل ماند ای دل
نوازت غنچه است چنانست ای دلفروز رخت غنچه لیکن شکفته تمام دهن گل
ولی ناشکفته نمود مثال دیگر رباعی روی تو بمشک نه در زلف تو چون مشکویم
می آیدش از گفته خود شرم چون زلف دلم باید از با غنچه بی مشک دلی
باشد در با غنچه درون هفتم صنعت لزوم ما لا یلزم و آن چنان است که شاعر
چیزی لازم گیرد که ضرورت نباشد مثالش از شعر عبد القادر نائینی که از فقرای
شیخ سعدی است در غزل دعوی تحمل دارد که در بعضی از ابیات آن غالبا
در مصراعی چشم و چشمه و در بعضی دو چشم و چشمه لازم داشته و این دو
بیت از آن غزل است بیت ای کل چشمی تو چشم من بجز تو نبیند
مسیح چشمی از چشم تو نکوتر نبیند چشم آن دارم گر از چشمان نداری چشمها
از آنکه چشمی چون چشمت چشمه نوری نبیند هشتم صنعت سیاق الاعداد و آن
چنانست که شاعر در نظم خود رعایت چند عدد کند مثالش رباعی از لطیف
فضلاست رباعی دو بار زنه سپهر از هشت بهشت هفت اختر از آب

هفت

جهت این نامه نوشت   کز پنج حواس و چهار ارکان و سه روح ایزد بدو عالم چه

تو یک بیت سرشت نهم صفت ذی اللسانین وان چنان است که شاعر شعری

گوید که هم بعربی توان خواند و هم بپارسی و این صنعت بغایت صعب است پس اگر

در کتابت سکون و حرکت حروف اندک غیر قاعده باشد اعتراض بر آن از انصاف

دور است و شاعر را آن قدر معذور مثالش بهای خانه داری با بهاکن هوا دانی

رها دانی رهاکن معنی پارسی ظاهر است اما عربی بها نام کسی باشد و یا متکلم یعنی بهای

من خان داری یعنی خیانت کرد بهای من در سرای من برد در آن سرای باش او

داری فسر و جو آمد در سرای من نادانی و مذاکر [illegible] یعنی باش در

لفظ خانه بحسب کتابت حرکتی هست اما در تلفظ هیچ تفاوتی نیست دهم صفت

منقص وان چنان است که شاعر شعری گوید خالی از حروف شفوی که در

تکلم آن لب از لب جدا باشد از صنایع جدید است مثالش رباعی که یکی از فضلا گفته

رباعی ای دیده رخ نگار دیدن خطر است ای دل سر از رشته کشیدن خطر است تا ان

هجنی ز ساغر عشق دگر زنهار دلا گران چشیدن خطر است یازدهم صنعت موقوف

وان چنانست که شاعر گوید و در آخر هر شعری موقوف بر الفاظ و خواجه خسرو در این

صنعت رباعی که آخر مصراع را موقوف داشته وان اینست رباعی در حسن کسی ترا

نماند الا خورشید که صبح برون آید تا خدمت کند و پای تو بوسد اما نور و سوی

او کنی که تا بوسد پا دوازدهم صنعت مجرد وان چنان است که شاعر نازک

گوید که تمام حروف آن مجرد باشد از نقطه و بدر جاجرمی که شاعر ماهر و شاگرد

مجد همگر است و در اصفهان خواجه بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب

دیوان او را تربیت کرده و او در مدح خواجه قصیده دارد که تمام آن مجرد

از نقطه و این پنج بیت از آن قصیده است که کرد کار مراد و در عالم

که کرد اساس ممالک ممهد و محکم عماد عالم عادل سرادر اساس ملک   اساس

طارم اسلام و سرور عالم ملک علو عطارد علوم [illegible] سماک [illegible]

اهلال علم کلام او همه سحر و حلال در همه حال   مراد او همه اعطای مال و علم   هم ا
و هم دل او دار عدل را استعار هم او ده هم دم او در د ملک را مرهم باب و هم در لطا
طرفا نسبت بملوک و غیره از مردان و زنان ظریف و ظریفه و این باب مشتمل است بر
یازده فصل فصل اول در لطایف ظرفا نسبت بملوک پادشاهی علی الصباح بشکار
میرفت مردی قبیح الوجه در برابرش بفال از آمد گرفت بفرمود تا او را ایذائی بلیغ
کنند اتفاقا شکار او بسیار بر آمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بسیار بازگشت
بسپاه طریق اتفاق که آمد و فقیر را بجهت ایذا کردم او را باید طلبید و عذر خواهی بسیار کرد و بس
بفرمود تا حاضرش کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار درهم انعام کرد
او گفت ای پادشاه خلعت و انعام نمی خواهم اما التماس دارم که مرا رخصت بدهی
عرض دارم گفت بگو گفت صباح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی را که
من دیدم تو بودی مرا امروز همه روز بعیش و طرب گذشت و مرا رنج و تعب حال
انصاف ده که ما هر دو کدام شوم تریم پادشاه بخندید و او را خلعت خاص داد و دو هزار
درهم انعام کرد جمعی از شعرا قصیده گفته بودند و بخدمت پادشاه میرفتند که صله
و انعام بگیرند ظریفی که شاعر نبود سر در پی ایشان نهاد که شاید او نیز از احسان پادشاه
بهره برد چون شعرا قصاید عرض کردند و جایزها گرفتند و نوبت بآن ظریف رسید
پادشاه گفت تو نیز شعری داری
جوان گفت من شاعر نیستم گفت چون شاعر نه همراه ایشان چه میکنی گفت من
از جماعت غاوینم گفت غاوین چیست گفت غاوین تابعین شعرا میباشند
گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت از کلام خداوند که در سوره الشعرا و یتبعهم الغاوون
یعنی شاعران عرب که همچو شیطان می کنند پیروی ایشان می نمایند سفیهان عرب که
شعر ایشان یاد میگیرند و در مجلس کفار میخوانند بجهت ایذاء مسلمانان پادشاه بخندید
و او را چیزی داد و ظریفی را از گناهان شرمنده و پیش پادشاه بردند بعضی از جهت گناه

امر کرد تا دماغش سوراخ کنند گفت ای پادشاه اسلام والله که بینی من دو سوراخ
دارد و مرا آن کافی و سوراخ سیوم هیچ حاجت نیست پادشاه بخندید و او را عفو
نمود ظریفی را بتهمت چیزی محبوس و مقید نمودند روزی حکومت حضور را امر
احضارش داد چون حاضرش نمودند بر او مخاطب ساخت که ای فلان میل داری
که ترا چوب بزنم عرض کرد بسر مبارکت قسم که ابداً مایل نیستم حاکم متبسم شد باز
گفت میخواهم ترا تنبیه کنم که بعد از این دیگران متنبه شوند و دیگر این فعل شنیع را
مرتکب نشوند عرض کرد دیگر از این بابت من متنبه شوم حاکم بخندید و در آمده امر بخلاصی
وی فرمود دلقک را خداوند فرزندی عطا فرمود سلطان از او پرسید که فرزند
تو پسر است یا دختر گفت از فقیران چه آید غیر پسر یا دختر گفت مگر از فقیران
پسر آید یا دختر از بزرگان چه آید گفت مداحی یا سازی ظالمی خانه براندازی
فاسقی روزی سلطان را غضبی عظیم مستولی شده بود امراء دلقک را گفتند اگر سلطان
از این غضب بیرون آوری ترا هزار درهم بدهیم دلقک قبول کرد و پیش سلطان
رفت دید که در باغ برکنار زمینی نشسته که آن زمین را بیلداران هموار می کنند گفت
درین زمین چه خواهید کاشت سلطان در عین غضب گفت کیر خر دلقک گفت
معاذالله که نزدیک حصار است کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کنند سلطان
بخندید و آن قبض به بسط مبدل شد و امراء او عده وفا کردند ابوالعینا ظریف بغدادی
و ابن مکرم ظریف مصر در مجلس یکی از حکام پهلوی هم نشسته بودند و هجوی میکردند
حاکم گفت شما با هم چه دروغ میگوئید گفتند مدح شما میگوئیم فصل دوم در لطائف
ظرفا نسبت با سادات و علما و فضلا و قضاة و اهالی و موالی روزی سیدی ابوالعینا
گفت جهت چیست که سادات بسیار شده اند گفت جهت آنکه است جد بزرگوار
شما دایم در هر نمازی دعا کنند که بارک علی محمد و آل محمد ظریفی از عالمی شنید هر که
روز عرفه روزه دارد کفارت گناهان یکساله می شود ظریف روزه داشت
اتفاقاً فصل تابستان بود و بغایت هوا گرم چون وقت استوا شد گرسنگی و تشنگی

بر وی غالب شد روزه بشکست و طعام و شراب خورد وی را پرسیدند که چرا روزه تمام
نکردی گفت روزه تمام امروز کفاره گناه یکساله است پس هر روز روزه داشتم
مرا کفارت شما همه کافی است یکی از قضاة خواست که با ظریفی ظرافت کند گفت
از تو مسئله پرسم باید که جواب با صواب گوئی گفت آنچه دانم عرض کنم و اگر ندانم
از جناب قاضی استفاده نمایم گفت یکی از بامی بامی جست و بادی که از او جدا شد
تعلق بصاحب کدام بام داشته باشد گفت بهر بام که نزدیک باشد گفت اگر هر دو
بام برابر باشند گفت اگر هر دو بام برابر باشند نصف بصاحب این سرای و نصف
بصاحب آن سرای رسد گفت اگر صاحب هر دو سرای غایب باشند گفت مجهول المالک
و تعلق بجناب قاضی دارد قاضی را گفتند که درین شهر شما هزالی است مقلد که مردم را
میخنداند قاضی در غضب شد و کس بطلب وی فرستاد که تازیانه زند چون حاضر شد
قاضی با او اعتراض کرد که ای مردک ترا میرسد که هر جا رسی ما را تقلید آری گفت ایها القاضی
حیف است من تقلید شما را بکنم تقصیر از شماست که رساله بیرون نمیدهید گفت هان بگو
و اسرار بکن تا بیرون دهم شخصی نزد قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی
جهلالی را بگواه آورد قاضی پرسید هیچ مسائل میدانی گفت آنقدر که شرح حسن بتوان دا
پرسید قرآن خوانده گفت سه قرائت پرسید که مرده شوئی بلکی گفت آن خود
پیشه آباء و اجداد من پرسید وقتی که مرده را بشوئی چه میگوئی گفت میگویم
خوشا بحال تو که مردی و جان سلامت بردی تا ترا   گواه نمیرد بربانی مسلمان
شد محتسب وی را گفت تو امروز جائی که از نماز در شولیده شده بعد از شام اهل محله او را
نزد محتسب آوردند که این نو مسلمان نماز نمیگذارد محتسب گفت ای کاهل چرا نماز
نمیگذاری در جواب گفت مگر تو نگفتی که مسلمان شدم گفتی تو حال از نما در شوله شده
و از آن تاریخ تا حال سه ماه بیش نگذشته هرگز آدم شما همه تکلیفی ندارد ظریفی بدر
مسجدی رسید تکبیر نماز گفتند در آمد و اقتدا بقاری کرد و قاری بعبارت تمام
سبک میکرد بعد از آن که سلام نماز بداد ظریف آمد و گفت ایها القاری تو را

سفری قهستانی مردی شاعر و فاضل خوش‌طبع بود بزبان قهستانی اشعار دلپذیر دارد
روزی خواجه از منعمان قهستان مولانا را بخانه خود برد و ضیافتی کرد و الوان
اطعمه آورده کیپائی نزد مولانا نهاده و سر آن بگشاد گفت این کیپا را بدست
خود پر کرده‌ام و بدقت تمام پخته‌ام مولانا را از بوی آن کراهتی پیدا شد و دست
خود از خوردن آن کشید خواجه گفت ای مولانا چرا کیپائی نخوری مگر بد پر
کرده‌ام گفت نیک پر کرده ولی بد خالی کرده ظریفی بدر خانه بخیلی آمده و چشم
بر در نهاد دید که خواجه طبقی انجیر در پیش نهاده می‌خورد با رغبت تمام ظریف
حلقه بر در زد خواجه طبق در زیر دستار خوان کرد ظریف آن را دید پس بر
خواست و در بگشاد و ظریف را بخانه درآورد و چون درآمد سلام کرد و نشست
خواجه پرسید چه کسی و چه هنر داری گفت مرد حافظ و قاری‌ام قرآن نا
دیده قرائت می‌دانم و فی الجمله آواز و لهجه دارم خواجه گفت آیتی چند از قرآن
بخوان ظریف بنیاد کرد والزیتون و طور سینین خواجه گفت والتین کجا رفت
گفت در زیر دستار شما جمعی از ظرفا بدر خانه بخیلی آمدند که از او اخذی کنند
خواجه دریافت غلام را گفت بیرون رو و بگوی که خواجه من دوش وفات
یافته است معذور دارید غلام بیرون آمد و پیغام رسانید ظرفا گفتند خواجه
ولی نعمت ما بود و در ذمه ما حقوق بسیار دارد انتظار جنازه می‌کشیم تا بیرون آید
بر او نماز گذاریم سرتراشی روزی سر خواجه می‌تراشید ناگاه دست لغزید و سر خواجه
برید خواجه فریاد برآورد که امروز سر مرا بریدی گفت خاموش سر بریده
سخن نگوید شنیدم شیرازی ظریفی بود که بریان پزی میکرد روزی بره از غایت لاغری
بجهت بریان شدن به هیزم تر نهاد و بغایت خام بیرون آمد هیچکس بر آن رغبت
ننمود و پیش او بماند آخر بخانه مرده شویان رفت گفت ای خواجه مردی
فقیر و بیکس و پیر شده‌ام و می‌ترسم که چون بمیرم کسی مرا درست تجهیز و تکفین
نکرده و مرا غسل نا داده بخاک افکند اکنون بزی فربه بریان کرده‌ام از اینتو

تا صرف عیال و اطفال کنی و وقتی که من بمیرم برای خدا غسل دهی غسال گفت هفت
دارم بیا تیرا از او گرفت و با کسان خود قسمت کرده از هم گذرانید چون هفته بر آن
بگذشت سید جامه سفید پوشید و پای تاوه بسته بدر خانه مهتر آمده در بکوفت
مهتر بدر آمده مرحبائی گفت پرسید که خدمتی هست سید گفت عزیمت سفر دمشق
دارم و آنچه خبر رسیده یکی از اقارب من وفات یافته است و از او مالی خطیر مانده
و غیر من وارثی ندارد اکنون مرا ضرورت شده است که آنجا روم و همرهان بار
کرده اند و انتظار من میکشند زود باش و بیرون آی که ترا همراه می برم زیرا که نمیدانم
در کدام زمین خواهم مرد همراه من باش که هر جا بمیرم مرا بشوئی غسال حیران بماند
که چه جواب گوید و میان ایشان گفتگو و غوغا و جنگ بالا گرفت و مردم بمصالحه
درآمدند مهتر بسی محنت کشید تا بهای ثیاب او را باضعاف داد و از دست او
خلاص شد فصل پنجم در لطایف ظرفا گران جانان جمعی از گران جانان بعیادت
بزرگی آمدند و بر سر بالین او نشستند و مکث بسیار کردند و او از آن جماعت رنجیده
خاطر شد بعد از آنکه میرفتند گفتند ما را وصیتی کن گفت وصیت آن است
که چون بعیادت بیماری روید زود برخیزید و بمکث خود او را عذاب مکنید گران جانی
بر سر بالین بیماری نشست و در آخر پرسید که چه تشویش داری گفت تشویش
عیادت تو دارم دیگر هیچ تشویشی نیست گران جانی بر سر بیماری آمد گفت که دلت
چه میخواهد و آرزوئی که داری در دل نگاه مدار گفت دلم میخواهد که بمیرم و از جفای
تو خلاص شوم گران جانی بر سر بالین بیماری بعیادت آمد گفت چه مرض داری
گفت خفقان گفت زنهار وصیت کن که پدر و برادرم بهمین مرض مرده‌اند یقین
دانم که تو از این مرض خواهی مرد و مبالغه از حد گذرانید که نزد من فرزندانرا طلب
و وصیت کن اطبیبین دلت از حد اعتدال خارج است بیمار فرزندان را
طلبید و گفت وصیت میکنم شما را که دیگر گران جانرا بر سر بالین من مگذارید بیماری
مشرف بهلاکت رسید گران جانی که دهان او علت تعفن داشت و از دهان

بوی بد می آمد حریفان دهان پیش او برد و کلید بر عرضه مسکه داد از بوی ناخوش
دهان گرانجان روی سکر دانید آخر بیمار گفت میخواهی که بمیرم تا نخواهی که بهر چه ناپاک
تر از آن نیست بیالائی فصل ششم در لطایف ظرفا نسبت بمردم قبیح الوجه مردی
قبیح الوجه دعا میکرد که اللهم انی اسئلک الجنة واعوذ بک من النار یا رب خدایا میخواهم
از تو بهشت و پناه میگیرم بتو از آتش دوزخ ظریفی گفت ای مرد با این روی چرا تخجیل
میکنی داور را از آتش دوزخ دریغ میداری مردی قبیح الوجه نحیفی تعرض کرده گفت الم
یحطمنکم سلیمان ان لا تخرج هو اهنا را گا ابا سخی نکرد شما را سلیمان که بیرون میا یید از خانه های
خود و زیر پیش مخنث در جواب او گفت راست و جهک یغیب لیلا دیدم روی
تر ابلیس گمان کردم که شب درآمد فصل هفتم در لطایف ظرفا با اعراب ظریفی با اعرابی
همراه شد در آن اثنا پرسید که ای عرب چه نام داری گفت مطر یعنی باران گفت
کنیت تو چیست گفت ابو الغیث یعنی پدر باران گفت پدرت چه نام دارد
گفت فرات و فرات نهری است معروف گفت کنیت او چیست گفت ابو
الغیث یعنی پدر باران گفت نام مادرت چیست گفت سحاب یعنی ابر گفت
کنیت او چیست گفت ام البحر یعنی مادر دریا گفت عجب هذا المطر باش تا زورقی
پیدا کنم و الا همراه تو غرق خواهم شد ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی از اعراب
قطاع الطریق او را گرفتند بتفحص خود بردند و لباسهای او را بیرون کردند و گفتند
این شخص ظاهرا چنان باید که چیزی زر فرو برده باشد دوغ پیش آوردند و از آن
بسیار بدو پیمودند تا اسهال بر او افتاد یکی از ایشان چوبی گرفت و در میان غایط
او نطلبید چیزی نیافتند گفتند چرا میخندی گفت دو سه بار خود قند و نبات
بخوردم از من غایط جدا نمیشود اکنون دوغ خوردم زر چگونه جدا شود بشر نام طفیلی
در کوفه با ایشان گرسنه بودند گفتند ای بشر پاره طعام پیدا کن بشر بیرون رفت
و ایشان را در خانه بنشانید و بیرون آمد که باز از چیزی خوردنی پیدا کند بسی جای
و هیچ چیزی نیافت حیران بماند ناگاه نظرش بر اعرابی افتاد و دید که از صحرا آمده

آمده بود و شتر فروخته و زر آنرا می شمرد و بر گوشه فوطه سیاهی بند خود می بست بشر
پیش رفته سلام کرد اعرابی جواب داد او از اسم اعرابی پرسید گفت لواحه دست در
میان او زد و گفت عجب خوب یافتمت زود باش دوازده دینار قرض که در ذمه
تو دارم ادا کن که دیرگاه است که ترا می طلبم و نمی یابم اعرابی متحیر شد گفت ای مرد
من هرگز باین شهر نرسیده ام و امروز آمده ام و هرگز ترا ندیده ام و با تو معامله
نکرده ام از من چه زر می طلبی بشر گفت مهمل مگوی و زر من ده اعرابی آغاز
خشونت کرد و هر دو در هم آویختند و مردم جمع شدند عرب را گفتند این مرد
ظریف و خوش طبع است و ما او را می شناسیم با تو مکابره صریح نخواهد کرد
با چیزی صلح کن عرب اضطراب میکرد و می گفت والله من این مرد را هرگز
ندیده ام شاید که او مرا بدیگری غلط کرده باشد بشر گفت من آنقدر بی شعور نیستم
که چنین غلطی کنم نوزده دینار بده و الا همراه من بدار القضا حاضر شو تا نزد قاضی
گواه گذرانم و حق خود باز ستانم هر دو بمحکمه حاضر شدند قاضی نام هر دو پرسید
ظریف گفت نام من بشر است و عرب گفت نام من لواحه است پس بشر بر وی
نوزده دینار دعوی کرد اعرابی منکر شد قاضی از بشر گواه طلبید گفت گواه من حق
تعالی است که در قرآن فرموده است لواحة للبشر علیها تسعة عشر معنی آیه آنست
که آتش سیاه کننده بشره مشرکان یعنی پوست بدن ایشان موکلند بر آن آتش
نوزده فرشته که مشرکان را در آتش معذب سازند چون قاضی این آیه از بشر شنید عرب
را از حکایت خبر باشد و از خود دینار داد و بیشتر از آن زر طلبی ساران برد فصل ششم در لطائف
ظرفا بسیاری از مردم ظریفی در خانه درویشی مهمان شد و آن درویش سقف
خانه خود را از چوبهای ضعیف پوشانیده بود و بار گران داشت و هر لحظه از آن
چوبها آوازی بیرون می آمد مهمان گفت امید چنین است که ازین خانه جای دیگر
گریزم از آن که بر سر من فرود آید گفت مترس که این آواز تسبیح و ذکر است گفت بیم
از آن است که تسبیح و ذکر میکنند الحال ترا سجده و عالی دست داده که بهم سکیا

همه یکبار در رقص آیند و بسجده در افتند ابو العینا وقتی مهمان درویشی شده بود
درویش مقل الحال بود و غذائی سرکه تند تره دل برده با نان جوین آورد
ابو العینا را از بوی آن سرکه دماغ بسوخت و دانست که نجاست شده است و تیز
دست از آن کشیده داشت درویش گفت طعام پاک و حلال است چرا
نمی‌خوری گفت می‌ترسم که کدورت و تیزی که دارد مبادا که حرف توحید از لوح
دلم زایل شود مردی شکم پرور سر در باغ انگور کرد و دید که خرسی انگور میخورد او
نیز مشغول خوردن شد ناگاه صاحب باغ بیامد و دید که مردی خوشی انگور
میچیند چوبی گرفت و بر سر مرد آمد او را در زدن گرفت فریاد برداشت
که ای عزیز اگر موجب زدن انگور خوردن است خرس نیز انگور میخورد و پیش از
من ویرانی میکند چون است که بوی تعرض نمیکنی صاحب باغ مردی ظریف
بود گفت از آنچه که او میخورد و میرود و تو با آنکه سیر خوردی میبردی هم
میبری مردی با کنیزک همسایه خود زنا کرد و کنیزک از وی حامله شد همسایه بر آن
قباحت اطلاع یافت زانی را گفت یا عدو الله چون فعل فاحش میکردی باید
که عزل کنی و نگذاری که نطفه در رحم رود تا ولد الزنا تولد شود گفت از علما شنیدم
که عزل کردن مکروه است گفت نشنیده که زنا کردن حرام است مردی پدر
پیر خود را میزد گفتند شرمی بدار و حقوق او را فراموش مکن گفت چنانکه
پدر را بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر
چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم اصیل بخواهد که جمیله باشد و مادر
مرا بمبلغ حقیر خریده است و بدشکل از زنگبار دیگر آنکه باید فرزند را نام نیکو نهد
و مرا بعقوبت نام کرده دیگر آنکه باید در خورد سالی او را در مکتب فرستد تا
قرآن بیاموزد من یک حرف نمی‌شناسم دیگر آنکه او را در طفولیت ختنه کند
پس دامن بر داشت و کشف عورت کرد و گفت اینک من چهل ساله شده‌ام
هنوز ختنه نا کرده مردی ظریف بدهی رسید در ولایت غور و در شمال آن

قریه کوهی دید بغایت بلند که هوای ده را گرفته بود غوریان را گفت چون می‌بینید اگر
من این کوه را از پیش ده شما بردارم و شما را آسوده سازم گفتند عجایب کاری
کنی و کرم بی‌منتها بجای آوری در حق ما زیرا که بواسطه بی‌هوائی اکثر اوقات در
ده ما تب و لرز و طاعون واقع است گفت من خود این کار بکنم بشرط آنکه یکسال
مرا ضیافت کنید و هرچه دلم بخواهد از میوه و طعام ترتیب دهید بعد از آن که
این کوه را دور کرده باشم مرا هزار دینار بدهید که خرجی راه کنم گفتند منت داریم
پس یکسال بخدمت او چنانکه باید و شاید قیام نمودند و چون سال بسر آمد بر او
رفتند که برخیز و بوعده وفا کن گفت بروید و در تمام خانهای خود هر جا رسنی
یابید از یک ذرع تا صد ذرع مجموع را پیش من آرید رفتند و هرچه داشتند رسن آوردند
پس هر دو رسن را گرفت و پشت خود بکوه باز نهاد و مردم را گفت تا از مرد
و زن خورد و بزرگ همه حاضر شوند همه جمع آمدند پس گفت این کوه را در آئید
و در رسنید و یکبار بردارید چنان کردند گفت زود او را بردارید و بر پشت
من نهید تا آنرا دور برم و بجائی انداخته شما را خلاص کنم گفتند تو دیوانه
ای چگونه توانیم این کوه را برداشت و بر پشت تو نهاد گفت دیوانه شمائید که هزار
مرد گرد آمده اید و از عهده برداشتن بر نمی‌توانید آمد و مرا تکلیف میکنید
که تو تنها بردار مطربی مکروه الصوت در مجلسی با آهنگ دلخراش [illegible]
این مصراع را مکرر میخواند هرچه عاشق کند ملامت نیست اهل مجلس از وی تنگ
آمده ظریفی هزال در آن مجلس بود برخاست و بند ازار بگشاد و بر وی بول کرد
و سر و پای او را تمام بیالود و او آغاز دشنام و غوغا کرد ظریف گفت مرا بر این کار
ملامت مکن که من با تو هم بقول تو عمل کردم تو مکرر می‌گفتی هرچه عاشق کند ملامت
نیست و الله که من بر دختر همسایه عاشقم باید که مرا ملامت نکنی و معذور داری
جوحی بکنار دجله آمد دید کوران جمعی هستند و میخواهند از آب بگذرند گفت اگر
من شما را عبور دهم چه میدهید گفتند هر سری ده جو زر بدهیم گفت همه دست

دست در میان یکدیگر زنید تا من شما را از گذرگاه بگذرانم پس دست پیش روی
ایشان بگرفت و با آب در آمد چون به تندی آب رسید کوری را آب ببرد فریاد
کردند ای قابله یکی از یاران را آب برد گفت دریغ ده جوز من رفت درین سخن
بودند که دیگری را آب برد فریاد بر آوردند که یکی دیگر را آب برد گفت دریغ ده
جوز من ناگاه دیگری را از جای بکند فریاد بر آوردند که یکی دیگر را آب بکند گفت
دریغ از سی جوز من کوران گفتند ای جاهل این چه سخن است که تو میگویی و این
چه تاوان است که تو می‌طلبی ای افتادگی که همه را آب برد گفت شما را چه
می‌شود زیان مرا افتاده که هر یکی که کم می‌شود ده جوز از دست من می‌رود با وجود
این زیان من هیچ شکوه نمی‌کنم شما چه فریاد دارید فصل نهم در لطایف ظرفا
ظریفی را یکی در مجلس می‌گفت که ماه مبارک رمضان از ما خشنود رفت یا نه
ظریفی گفت بلی خشنود رفت زیرا گفتند از کجا میگویی گفت اگر از ما خشنود
رود سال دیگر باز نیاید ظریفی طبیبی را دید که دو طعام غلیظ با هم خورد گفت
این دو طعام با هم سبب زود رفتن دیگر است چندگاه آن ظریف بیمار شد بر بالین او
آمد و گفت شنیدم که گفتی این دو طعام با هم مخور گفت ایشان باری هم
ساختند هیچ با هم جنگ نکردند الا ایشان سرد اند قزوینی گفت که خوابی دیده‌ام
که نیمی راست است و نیمی دروغ گفت در خواب دیدم که کیسه‌ای زر بر کتف
داشتم و از غایت گرانی می‌بردم و کتفم از ثقل آن کیسه زر درد گرفته لیکن
بیدار شدم ایشان زر نبود و درد کتف بود ظریفی مفلس شد از او پرسیدند
که ترا هیچ مانده گفت بلی نهایت مفلس شده‌ام اما از وجه بدحالی احوال چیزی
مانده گفتند چه مقدار گفت ده هزار دینار زر که دیگران را بر ذمه من
از آن حکایتی است که یکی از ظرفای بغداد گفتند که در علم فراست بینی بزرگ دلیل
بزرگی آلات تناسل است اتفاقا در آن شهر یکی ظریفی بود که بینی بزرگ
داشت او را به جرم سر بریدند و صباح بینی او را بریده از خانه بیرون کردند

مردم از او پرسیدند که بینی ترا چه شد گفت گواهی دروغ دادم جرمش کردند شیرازی
دیوانی هر دو منعم و قزوینی مفلس بود هر سه بحج رفتند چون بمکه رسیدند
شیروانی گفت من بشکرانه شرف کعبه بمن [illegible] غلامان را آزاد کردم شیرازی گفت
من بشکرانه این نعمت مبارک را آزاد کردم گفت بنده زر خرید ندارم که
آزاد کنم لیکن بشکرانه این عطیه مادر اطفال را سه طلاق گفتم و از قید خود
آزاد کردم فیلسوفی در صحرائی سیر میکرد و تیرانداز جاهلی تیر آموزی و بیکه بدنی نشان
کرده بود و تیری انداخت بر راست و چپ و اصلا تیرش نزدیک بهدف
نمیرسید فیلسوف پرسید که استاد تیری برا و زند رفت و متصل بهدف نشست
و گفت علم ارسطو افلاطون اسلم من [illegible] دیدم موضعی سلامت تر از جای این هدف
چه یقین میدانم که تیر او بهدف نخواهد آمد فیلسوفی از گناهان توبه کرده بود
همان لحظه ریش خود تراشید گفتند چرا چنین کردی گفت از برای معصیت
رسته بود هیچی درازگوش خود را [illegible] در بتخانه تعبیه داد و مردم [illegible]
مردم گفتند همه چارپایان چون بتخانه روی کنند چون است که اینها
بیرون بهشت میروند و درازگوش تو جهت چیست بر خلاف عادت بتخانه میرود
گفت الانسان حریص فیما منع یعنی از برای آن که منع کرده شد [illegible] چندی
بازگشت او میدانم که جوحی [illegible] نجاست ظریفی نزد مصری رفته گفت دوش
خوابی عجیب دیده ام گفت خیر باشد گفت خواب دیدم که از پشکل شتر بوریا [illegible]
میساختم گفت بگذارم بده تا تعبیر خوابت کنم گفت اگر مرا دری بودی با دیگری
هر بودی ترا از پشکل شتر بوریائی می ساختم ظریفی در مجلس دائم مسخرگی میکرد
زاهدی او را گفت همه عمر خود در هزل و مسخرگی گذرانیدی چنین مکن که ترا
در روز قیامت سرنگون در دوزخ افکنند گفت آن هم مسخرگی دیگر خواهد
بود فصل دهم در لطایف ظرفا نسبت بزنان مجد همگر که ذکر او در باب شعرا
گذشت زنی بغایت پیر و کهن سال داشت روزی با یکدیگر جنگ و

و باجرائی داشتند پیران گفت ای عزیز مصر عمه پیش از من و تو لیل و نهار می
بوده است مجد همگر گفت ای عمر من اگر پیش از من بود پیش از تو نبود پیرزنی
به تشکی شوهر خود را ملامت میکرد که ای شریر از خدا شرم نمیداری زنی حلال و
طیب در خانه میگذاری و زنا میکنی مرد گفت اما الحلال انتم و اما الطیب فلا یعنی
حلال است اما طیب نیست مردی خدمت ابو العینا رفت و گفت زنی دارم
نهایت سلیطه و بدخوی و زشت روی و کهن سال و بیمار که ده سال است برجا
مانده گفت مشتاق مرگ او باشی و خواهی که خبر مرگ او بتو آید گفت لا والله مهوم
ابو العینا گفت و بجای چه امید خواهی گفت میترسم که از فرح مفرط بمیرم زن درویش
عیالمندی بخانه همسایه میرفت بجهة تعزیت مصیبتی درویش ویرا گفت کجا میروی
گفت بتعزیت همسایه گفت بجهة اطفال چه گذاشته که بخورند گفت در خانه نه
آرد است نه نمک نه هیزم چه سازم و چه گذارم گفت پس تعزیت بخانه ماست
تو کجا میروی ظریفی زنی خواست و چهل شب را گذرانید و صباح شد یاران
از او پرسیدند که چه حال است در پشت بچه مانده گفت شاخ نرگس که سرش
شکسته است و در پیش زرد و ساقش سبز و باریک ظریفی زنی بخواست بعد از چهار
ماه پسری آورد شوهر گفت پسر را چه نام نهم گفت چون نه ماه راه بچهار ماه
آمده است او را چاپار ایلچی نام کن ظریفی زنی خواست نهایت قبیح و کریه ملول شد
زن گفت ای مرد ترا برادران و خویشان بسیار بخود افراز ده که روی بکه
نمایم و پیش کدام آیم گفت تو روی خود بمن ننمای دیگر بهر که خواهی بنمای زنی
بسبیل ظرافت سپاهی را گفت بهمه گرد عالم گشتی و بهر سو دیدم که رفتی چه
فایده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه جزم کردم که با زنان
الفت نگیرم تا وقتی که بمیرم بسبب آنکه در ولایت ختا بکارخانه نقاشی درآمدم
صورت بر دیوار کارخانه کشیده دیدم که نهایت استادانه بود هرگز بآن
خوبی نقش ندیده بودم اول صورت مردی بود سر در پیش افکنده و در فکر

دور و دراز افتاده و دوم صورت مردی دیدم که بیکدست ریش خود می کند و بدست
دیگر سنگی داشت و بر سینه میزد و سیوم صورت مردی دیدم که رقص میکرد و
نشاط اظهار خوشی مینمود و از روی انبساط و زیر هر صورتی سطری بقلم جلی نوشته بود
بزیر صورت اول که در فکر دراز بود این نوشته است که در فکر افتاده که آیا زن خواهم
یا نه و در زیر صورت ثانی که ریش می کند و سنگ بر سینه میزد نوشته بودند که این
مرد است زن خواسته و پشیمان شده و در زیر صورت سیوم که مشغول برقص و
نشاط بود که این مردی است که زن را سه طلاق داده و از رنج رسته فصل یازدهم
در حکایات لطیفه زنان و لطایف متفرقه ایشان یکی از افاضل عرب زنی فصیحه و
بلیغه داشت روزی برسبیل طیبت در مذمت زنان می گفت ان النساء
شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیطان یعنی بدرستیکه زنان دیوانند که آفریده
شده اند از برای ما پناه میبریم بخدای از بدی دیوان چون زنش این بیت بشنید
خواند در برابر او گفت ان النساء ریاحین خلقن لکم فکلکم تشتهی شم الریاحین
بدرستیکه زنان ریاحین خوشبویند که آفریده شده اند از برای شما و همه شما آرزو
که ببوئید آن ریاحین خوشبو را پادشاهی بسفر رفت و زن جمیله داشت که خاطر
وی متعلق بود انگشتری زرین در دست زن دید گفت ای زن این ده تا بیادگاری تو
نگاهدارم و هر گاه نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم گفت میترسم از آن که این تقاضا دل تو
مروی بزند و بمانی اما قطعه چوب عود دست آنرا بستان و نگاهدار عمران
در عرب مشهور بقباحت صورت زنی داشت بغایت جمیله و خصال حمیده روزی
عمران را گفت یقین میدانم که من و تو هر دو بهشتی هستیم گفت از کجا می گوئی
و چگونه میدانی گفت از آنجا که تو دایم شکل جمیل می بینی و شکر می گوئی و من همه
قبیح ترا می بینم و صبر میکنم صابران و شاکران اهل بهشت اند جاحظ بغایت قبیح
الوجه بود حکایت کرد که روزی بر سر بازار ایستاده بودم زنی آمد و در روی من
نگاه بسیار کرد گفتم ای زن چه قصد داری که چشم در روی من دوخته و چنین

عینکی گفت چشم من گناهی عظیم کرده خواستم که او را عذابی کنم سخت که بدتر از آن
نباشد و هیچ عذابی سختتر از آن ندیدم که بر روی زشت تو نظر کنم در هم چنگی
گفته است که چیزی از آن انفعال نکشیدم که در نزد نقاشی کشیدم و آن چنان بود که
روزی زنی آمد و گفت ای خواجه حاجتی دارم گفتم کدام است گفت آنکه با
بازار همراه من بیائی و برین خیال همراه او رفتم مرا بدکان نقاشی برد و گفت همچنین
باید این را بگذاشت و برفت نقاش بخندید و من متحیر شدم که این چه بود پس نقاش را
گفتم مرا از سر این کار آگاه کن نقاش گفت چندگاه است که این زن بدکان
من می آید و می گوید که صورت ابلیس را چه من نقش کن و اجرتی وافر بستان
و من هر بار می گویم نمیدانم که چه نقش کنم زیرا که من ابلیس را ندیده ام آخر گفت برای
تو مثالی بیاورم که مثل آن نقش کنی آن بود که ترا آورده گفت همچنین باید
خواجه گوید من از این نقاش سخت منفعل شدم که بمدت عمر کسی مرا آنقدر منفعل نساخته
بود شخصی زن جمیله را دید گفت چه شود اگر رخصت دهی تا ترا بچشم و چاشنی
کنیم تا به بینیم که تو شیرین تری یا زن من گفت برو از شوهر من بپرس که او هر دو را
چشیده است تا ترا خاطر نشان کند باب یازدهم در حکایات لطیفه بر خواران
و بخیلان و طفیلیان و آن مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در حکایات عجیبه
از بخیلان همچون که به بخل معروف است نقل حکایتی که از شعرای مشهور عرب است
حکایت کرده که با جمعی از فضلا و شعرا بر سعید بن هرون در آمدیم و از صباح تا
نصف شب در نزد او نشستیم و از گرسنگی چشمهای من تاریک شد نعمات
طاقت نیاوردم آخر غلام خود را آواز داد گفت اگر چیزی داری بیاور غلام رفت
و تا آخر روز پیدا شد و در آخر طبقی سفره چرکین آورد که بر او تکه نان خشک بود
و خشکی مثل سنگ کاسه شکسته پر از آب گرم آورد که خروس در آن نیم خام
بود که سر نداشت چون کاسه را بر سفره نهاد سعید نظر کرد سر خروس را بر گردن
ندید سر در پیش انداخته و بفکر دراز فرو رفت بعد از مدتی سر بر آورد و غلام را

گفت

گفت سر این خروس را چه کردی گفت بینداختم گفت الحق بد این ستم کردی که پای خروس را
می انداز د ظلیف سر او بشکنید و این فعال بد نباشد که بیش را از راس گرفته اند و
در خروس را چندین فضیلت است اول آنکه از دهان او آوازی بیرون می آید که بندگان
خدا آن وقت نماز حاضر میشوند و خفتگان بیدار میشوند و شب خیزان نماز تهجد برکت
آن آواز شغل میکنند تاجی که بر سر او است مونث تاج پادشاهان است و بانگ تاج
در میان سروران سرفراز نیست و دو چشم در کاسهٔ سر او است و شکل را بیهانه
می بینند و شاعران شراب رنگین را تشبیه آن می کنند و در صفت شراب لعل
میگویند و مغز سر او دوای کلیه است یعنی درد گرده را نافع است و هیچ استخوانی با مزه
و خوش طعم تر از استخوان سر او نیست و اگر تو آنرا بدین جهت انداخته که گمان بری
من بخواهم خطای فاحش کرده زیرا که من سر مرغ را نهایت دوست دارم و مغز سر او را
بسیار معتقدم و هرگاه من بخورم عیال و اطفال من بخورند و گرفتم که ایشان نیز بخورند
مهمان که از صباح تا این وقت هیچ نخورده آنرا بخورد و منت بدارد پس از روی
غضب او را گفت برو و آنرا هر جا که انداخته پیدا کن و اگر در پیدا کردن اهمال کنی
ترا ایذای بلیغ کنم چنان آزاری که هرگز نکشیده باشی گفت والله که نمیدانم که کجا
انداخته ام سعد گفت والله که من میدانم که کجا انداخته در شکم خود انداخته غلام
گفت والله که من آنرا نخورده ام تو سوگند یاد کن خورده سعد را این غضب زیاده
شد بر جست و بر آن سر غلام او بجست زیرا سر بر زمین کشید و زد غلام نیز در او آویخت
و میان ایشان غوغا بالا گرفت در آن اثنای سعد بر کاسه آب گرم آمد و سرنگون
شد و آب بر آن سفره چرکین بریخت و آن خروس هم خام از کاسه بر زمین افتاد
و گربه دزد در کمین بود آن خروس را در ربود و در اثر گردن سعد با غلام بهمان
حالت نزاع گذارده و بیرون آمدم فصل دوم در ملاقات مهمانداری بعضی بخیلان
مر بعضی را کوفی و بغدادی با یکدیگر دوستی داشتند وقتی بغدادی بخانه آن کوفی
بمهمانی دوست خود رفت کوفی از جهت او یک دانه تخم مرغ آورد و گفت اول آنکه

ماده وجود مرغی هست که از او صد هزار تخم حاصل میشود و دیگر معنی است که هرگاه
بالقوه تربیت کنند از هر یکی مرغی تولد شود پس من ترا بحقیقت بصد هزار تخم مرغ
مهمانی کنم بغدادی آن تخم مرغ را بخورد گفت هرگاه تو روزی در
دیار ما عبور کردی ما نیز خدمت لایق بجای آوریم پس کوفی را وداع کرده برفت
بعد از چندگاه بهوای مهمانی دوست خود بغداد رفت و در خانه او نزول نمود
بغدادی گوسفندی بریان کرده پیش او آورد و کوفی در آن نگریست و دست باز
دراز نکرد و بغدادی گفت تناول کن که ماده نسل صد هزار گوسفند است پس من
بحقیقت ترا مهمانی میکنم بصد هزار گوسفند کوفی گفت احسنت من گواهی میدهم
که تو از من سخی تری زیرا که من بصد هزار مرغ ترا مهمان کردم و تو مرا بصد هزار
گوسفند ضیافت کردی بخیل کوفی شنید که در بصره بخیلی است که در صفت بخل کامل
روی ببصره نهاد و خواست که با او صحبتی نماید و صفت او را در بخل معلوم کند
که تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات نمود گفت ای مرد عزیز من از دیار خود
بشوق صحبت تو آمده ام و میخواهم که از تو درین صفت که بآن مشهوری و عالمی
بهره برگیرم گفت چون از راه دور برای من آمده بر من واجب است که ترا
ضیافت کنم اکنون بگو که خاطرت بکدام طعام راغب است و آرزوی کدام طعام
بر دلت غالب آن را سرانجام کنم کوفی گفت مدتهاست در دلم آرزوی پنیر است
و پاره بهشت از آن در دلم شعله در بصری برخاست و طبقی گرفته بیازار آمد
که برای مهمان پنیر گیرد پس بدر دکان پنیر فروش رفته گفت مرا از کوفه مهمانی عزیز
رسیده و از من پنیر پاره خواسته میخواهم که تکه ای هم پنیر خوب دهی گفت اینچنانم
پنیر دهم مثل زبده گفت زبده بهتر از پنیر است مروت آنست آنچه که بهتر باشد
برای مهمان برم پس پنیر را گذاشت و بدر دکان زبده فروش آمد گفت زبده
میخواهم زبده فروش گفت ترا زبده دهم صاف و پاک همچو روغن زیت
گفت روغن زیت بهتر است بدر دکان روغن فروش آمده گفت روغن زیت

خوب میخواهم گفت ترا روغن زیت صاف دهم چون آب زلال بصری گفت آب
زلال به از روغن زیت است پس گفت من خود در خانه آب زلال دارم بخانه آمد
و یک کاسه آب زلال نزد مهمان نهاد و گفت تمام بازار را گشتم به از آب چیزی
نیافتم قصه را از اول تا آخر باز گفت کوفی دست او ببوسید و گفت اشهد انک
احذق منی گواهی میدهم که درین فن تو حاذق تر از منی هستی فصل سیم در لطایف
بخیلان و ظرافت بخیلی را پرسیدند که از جمیع مردم کیست گفت آن کس که آواز دعا
جمعی بگوش او رسد که چیزی بخورند زهره او آب گردد درویشی نزد خواجه بخیلی
رفت و گفت پدر و مادر تو آدم و حواست پس با تو برادران باشیم زر این
همه مال باشد میخواهم که مرا قسمت برادرانه دهی غلام را گفت یک فلوس سیاه
بوی ده گفت ای خواجه چرا رعایت برادرات نکنی گفت خاموش باش اگر برادران
دیگر مطلع شوند اینقدر نیز بتو نرسد بخیلی دایم گدایان را از نزد خود میراندی او را ملامت
کردند که خلاف حکم خدای تعالی که فرموده است اما السائل فلا تنهر گفت گدایان
طایفه هستند که هرگز عیادت هیچ مریض نکنند و بجنازه هیچ مسلمان حاضر نشوند
و هرگز هیچ خیر و احسانی از ایشان بوجود نیاید و چون مردم روی در حق سبحانه
تعالی آرند بحاجت خواستن ایشان روی در خلق آرند بحاجت خواستن طفیلی
بخیلی را گفت خاتم خود بمن ده تا هرگاه نظر بر آن اندازیم یاد تو کنیم و بدین واسطه
از یاد ما نروی گفت هرگاه خواهی یاد من کنی خیال کن که فلان وقت از فلان
خاتمی بیادگار خواستم و نداد اعرابی بدوی از نزد معاویه میگذشت و دو سگ یکی
سیاه و دیگری سفید از قلاده کشیده همراه دارد معاویه گفت ای بدوی یکی
ازین دو سگ مرا بخش گفت هر کدام که خواهی مضایقه نبود دهم گفت سفید را می
خواهم گفت این نزد من محبوبتر است گفت سیاه را میخواهم گفت او گیرنده تر است
درویشی نزد شاهی که در بخل مشهور است بیامد و از وی حاجتی خواست شاه
گفت تو اول یک حاجت مرا بر آر تا من هر حاجتی که عرضه داری روا سازم

گفت بفرمای که حاجت تو کدام است گفت حاجت من اینکه هرگز از من چیزی
طلب نکنی فصل چهارم در لطایف پیچ خواران طفلی از مشاهیر ظرفا بکم روزی
در سر خواری معروف وی حکایت کرده است که روزی بر سر خوانی جمعی از فضلا
و ظرفا بودند حاضر شد و ایشان او را نمی شناخت و ایشان آن طفل را نمی شناختند
ناگاه طبقی بزرگ حاضر ساختند پر از حلوای عسل گرم که در میان آن چاهی ساخته
بودند پر از روغن بادام زلال یکی از ظرفا مقداری از آن حلوا گرفت و در آن رخنه
افکنده گفت فکبکبوا فیها هم الغاوون یعنی درروی درافکنده شوند گمراهان چون
آیه برخواند رخنه در آن زد تا روغن بجانب او روان شد طفل گفت و بئر معطله
و قصر مشید یعنی چاه بازداشته و عمارت مرتفع گشیده بعد از آن رخنه در آن
چاه زد تا روان شد گفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا یعنی آیا سوراخ می کنی
تا غرق سازی کشتی را با اهل آن هر کسیکه آوردی چیزی شنیع چون آیه برخواند
رخنه در آن زد و روغن بجانب او روان شد طفل گفت انا نسوق الماء
علی الارض بدرستیکه ما میرانیم آب را بزمین خالی از گیاه چون این آیه خواند
جوی را بطرف خود گردانید دیگری گفت فالتقی الما علی الارض علی قدر قد یعنی
ملاقی شد آب آسمان و زمین بر کاری که قضا شده بود بر ایشان که هلاک طوفان
بود فصل پنجم در ظرافت بچه خواران طفیلیان طفلی بمسجد در آمد دید که جمعی
بعسل خوردن مشغولند چون چشمش بعسل افتاد حال بر دگرگشت و خواست که گوید
السلام علیکم گفت علیکم جمعی کثیر در جایی نشسته بودند طفلی آنجا حاضر شد گمان
اینکه طعام در راه است آن جمع او را گفتند ای طفیلی ما همه گرسنه ایم و هر یک طعمی
را طالب تو کدام طعام بیشتر مائلی گفت مجموع طعامها که شما رغبت دارید بدان
طفیلی گفته است علامة الشره ان تمتق و تعلق و تحدق یعنی نشانه حرص و شره خوردن
طعام آنست که یک لقمه در دهان نهاده بخاید و در یک لقمه دیگری آویزد و چشم
بر یک لقمه دیگر دارد و طمع بشره و تمام بخورد و پنج انگشت چو پنج از طرف طعام برد

می آورد او را گفتند چرا از هیچ انگشت چیزی نمیخوری گفت بجهت آنکه شش انگشت ندارم
طفیلی را گفتند از صحابه کدام یک را بیشتر دوست میداری گفت مارک حب الطعام
موضعا لا احد یعنی هر کدام که نگذاشته است دوستی طعام جای برای احدی صوفی دعوت
خواره با جمعی از مریدان بجائی میرفت دید که دهقانی گاوی فربه را اینجا و بین گندم دیگ
جلد روغن گوسفند را بجائی میبرد صوفی دید با مریدان برقص در آمده و آغاز وجد
کردند از وی پرسیدند که چه حال داری گفت هریسه را که بپای خود میرفت مردی
از حج باز آمده بود یکی از سمنان معتقد برای او طاسی پر از عسل بمصحفی فرستاد طفیلی
آنجا حاضر بود مردی که بدیدن حاجی آمده بود گفت حق سبحانه و تعالی حج ترا قبول
کرداند طفیلی گفت حاجت دعا کردن نیست زیرا که میدانم حج او مقبول است
گفت ترا این یقین از کجا حاصل شد گفت ازین طاس عسل که اگر خدای حج او را
قبول نکردی چنین تحفه بما نفرستادی روزی هرون الرشید از قاضی ابو یوسف
سئوال کرد که چه گوئی در حق لوزینه پالوده گفت من قاضی هستم ولی حکم نمیکنم
بحضور مدعی و مدعا علیه هرون فرمود تا هر دو را حاضر کردند لقمه از این میخورد و
لقمه از آن و هیچ نگفت هرون پرسید که چرا حکم نمیکنی گفت ای خلیفه هر گاه من
جلدی در خصم شنیده ام هر گاه میخواهم که برای یکی بحلی شوم آن دیگری حجتی پیش
از او قرینه ام نگذاشتی مردی بطین و دعوت خواره بود و از ظرفای مشهور هرات
روزی از او بمناسبتی پرسیدیم که شما از اشعار بزرگان کدام یک را معتقد
هستید و نظم کدام بزرگ را بیشتر یاد دارید گفت مرا شعر هیچکس خوش نمی آید
غیر از اشعار مولانا جلال الدین رومی در مدت شصت سال عمر خود غیر غزل
و مثنوی مولانا چیزی نخوانده و یاد نگرفته ام گفتیم چند هزار بیت از غزل و مثنوی
مولانا یاد داشته باشی گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت یاد گرفته ام
از دیوان اینکه بیت که بود دلا الایم که بود یا ما لم هر دو جهان چو لقمه است
اینده ها من و از تمام مثنوی مولانا یک بیت و آن اینست که مثنوی چو نکه لقمه

بشود در تو کهد   دم مزن چندانکه بتوانی بخور باب دوازدهم در لطایف طامعان
و دزدان و گدایان و کوران و کران مشتمل است بر بیست فصل فصل اول در لطایف
و ذکر قارب السخره که مردی بود از طامعان مشهور عرب   از او پرسیدند که در
مدت عمر خود از خود طامعتر دیده گفت از جنس آدمیان ندیده ام لیکن روزی در
راهی میرفتم و قدری علک میخاییدم سگکی بر لبکی حرکت دهان من دید و آواز
بهم بر هم زدن من شنید گمان برد که طعامی میخورم بطمع آنکه بوی لقمه دهم پنج
فرسنگ با وجود ضعف و پای لنگ در عقب میدوید ساعت بساعت پیش
می آمد و در دهان من مینگریست من آن سگ را از خود طامعتر دیدم لیکن از کسی
در این صفت مثل خود دیگر ندیده ام و این قارب السخره در طمع بمثابه بوده است
که اعراب باو مثل میزدند که اطمع من اقارب السخره و او را در اصل نامی دیگر بوده
و بعد از فوت باین لقب مشهور شده است و سبب شهرت او باین لقب آنست
که روزی در صحرای صخره سفید بزرگ دید بتوقع او پیشتر رفت دید که بر روی آن
صخره سطری کنده اند آغاز به خواندن نوشته بود اگر برگردانی مرا بتو فایده رسد قارب
السخره در طمع افتاد که در زیر آن صخره گنجی است مدفون بطمع آن گنج بسیار
رنج کشید تا آن صخره را واژون کرد بر روی دیگر صخره سطری یافت نوشته دید
که رب طمع یهدی الی طمع یعنی بسا طمعها باشد که راه نمای طمعی دیگر شود قارب
چون این مضمون برخواند نا امید شد و غضبی عظیم بروی مستولی شد نزدیک صخره
آمد و سر خود را چنان بر صخره بزد که مغزش پریشان شد و از جهت قرب او
بصخره و سنگ سر زدن و کشته شدن بقارب السخره ملقب شد فصل دوم
در ذکر اشعث طامع که اشهر طامعان است از عرب حکایت که از هر خانه دود
بر می آمد میگفت گمان میکنم که برای من طعامی میپزند پس باین گمان برخیزم
و بهر قدر زبان خشک دارم پیش آنرا شکسته و حاضر و منتظر بنشینم که جای در آن
شوربا میریزند و بجهت من می آورند تردید کنم چون انتظار از حد گذرد و اثری ظاهر

نشود آن نان پاره‌ها را در آب آغشته کنم و بخورم دیگر آنکه چون صدای صلوة میت
بگوش من رسد گمان برم که آن میت وصیت کرده است که از آن حلوی بامن
بدهند پس بامید آن وصیت بتعزیه او حاضر میشوم و در آن سرا هر زمان که دو نفر
باهم نجوی کنند گمان برم که از آن وصیتی که میت کرده است سخن میگویند پس
با ارباب مصیبت همراهی کنم و ایشان را در امور مددی نمایم و در کشیدن آب غسل
و کشیدن جنازه تا لب گور بکوشم چون از دفن مرده فارغ شوند و بازگردند تا در
تعزیت سرا با ایشان همراهی کنم و چون اثری از آن وصیت ظاهر نشود نا امید
بازگردم دیگر آنکه هرگاه در بازار سفال فروشان بگذرم هر کس که طبقی یا کاسه
بخرد گمان برم که بجهت آن میخرد تا طعامی در آن طبق کرده بمن فرستد دیگر آنکه
چون ببازار مس فروشان بگذرم هر که از ایشان دیگی بخرد یا آنکه دیگی و طبقی کاسه
با بند پیش او روم و التماس کنم که بزرگتر و گشاده‌تر بساز شاید روزی صاحب
آنرا از طعام پر کرده بمن فرستد دیگر آنکه چون در کوچها بگذرم دامن گشاده نگاه
دارم گمان اگر همسایه از دریچه یا بامی چیزی نزد همسایه اندازد شاید خطا شود
و در دامن من افتد دیگر آنکه هیچ عروسی در خانه داماد نبرند الا آنکه من خانه
خود را آب زنم و جاروب کنم گمان آنکه شاید غلط کرده عروس را بخانه من آورند
مشهورست که اشعب را دیدند که دامن بدست گرفته در صحرا میدوید او را گفتند
این چه کارست گفت یکی گفت دو مرغابی باهم جفت شدند در سایه بال عالی
اده میروم دامن باز کرده ام که هرگاه بیضه از او جدا شود در دامن افتد شنیدند اشعب را
دیدند که قدری سوخته گرفته از عقب سواری میدوید گفتند چه کار میکنی گفت
از سم اسب این سوار آتش میجهد با خود قدری سوخته گرفته در عقب او میدوم
باشد که بار دیگر آن آتش بجهد و من سوخته بگیرم ولیکن که این افعالش همه از جهت
طمع نبوده باشد بل للطافه بوده چه او مردی ظریف بود و آنچه گویند اشعب که
پیر و معمر شد او را ملامت کردند که این زمان ترک طمع هزل و لطافت است بل آن

زبان توبه و انابت است پس هرگاه در آخر سماع حدیث شغل کردی بهتر است گفت
والله که من حدیث را استماع کرده ام گفتند اگر راست میگوئی حدیثی روایت کن
گفت حدیث کرد مرا نافع بن بریده از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که دو خصلت
پسندیده که هر که بآن متصف گردد سعادت دنیا و آخرت او را باشد چون
حدیث باینجا رسانید خاموش ایستاد مستمعان گفتند این نیک حدیث است
بیان کن که آن دو خصلت کدام است که موجب خیر دارین است گفت والله یکی را
نافع فراموش کرده است و یکی را من فراموش کرده ام از او پرسیدند که طامعتر
از خود دیده گفت آری زن من در طمع از من زیاده بود گفتند از کجا دانستی
گفت از آنجا که وقتی مرا گفت ای اشعث در هر چیز که طمع کنی و در شک افتی
که آیا حاصل میشود یا نه من در یقین باشم که البته حاصل شود گفت طمع زن من
در غایت بود که روزی از فصل بهار با او بر بامی بودم ناگاه قوس و قزح که آنرا
صد امیر کمان رستم گویند بر کناره آسمان ظاهر شد زنم گمان برد که این طنابی است
ابریشمی که از آسمان فرو گذاشته اند و سر این طناب بر زمین است بقصد آن طناب
دویدن گرفت بتعجیل هر چه تمامتر که مبادا دیگری طمع کند دیگر در دوران دویدن
افتاد و گردنش بشکست فصل سیوم در لطایف دزدان و حکایات ایشان
روزی جامه کسی از دزدی سرقت شود و بازار برده بدست دلالی داد که بفروشد
جامه را از دلال دیگری بدزدید دزد دست خالی نزد یاران آمد گفتند جامه را
بچند فروختی گفت آنچه خریده بودم روزی دزدی بخانه رفت جامه بدزدد
و بیرون آورد ناگاه جمعی را گذر بان سرا افتاد دزد جامه ها را در پس در نهاد و
جامه ای آنجا دید بر داشت و در پس خانه را قفل کرد آن جمع گفتند چه کار
میکنی گفت عزیزی در اینخانه مرده است در خانه را جاروب میکنیم
گفتند چون است که آواز نوحه نمی شنویم گفت الوقت دیگر خواهد بود دزدی
بخانه رفت هیچ نیافت که بدزدد در گوشه خانه انبانی دید پنداشت که آرد است

دستار خود در میان خانه انداخت که دامنی آرد بیارد و آن دستار ببرد در آن
وقت صاحب خانه حاضر بود دستارش ببرد و دید دزد آنها را دید یک ساعت نه
آورد برگشت که دستار فراهم آرد دید که دستار را برده اند قدم نهاد که از خانه بیرون
رود صاحب خانه فریاد برکشید که دزد را بگیرید دزد روی برگردانید و گفت پیدا است
کردند و گفت در شهر حلب در کاروانسرائی که مال بسیار در آنجا بود و چاهی عمیق
بود که آب از آنجا می کشیدند و در پهلوی کاروانسرا حمامی بود عیاری از عیاران
حلب نقبی از جانب حمام بطرف کاروانسرا که سر از روی آب آن چاه بیرون کرد
و در دل شب که در کاروانسرا را بسته بودند و قفلی گران بر آن زده عیار با
یاران خود بآن نقب در آمده از آنجاه بالا آمده و یک خانه که در برابر بال کاروان
سرای بود برآمد شور در شهر افتاد که از فلان کاروانسرا مال عالمی را بردند مردم
شهر روی بدانجا نهادند و حاکمان و عسس شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند و دانستند
که در کاروانسرا مضبوط بوده است و این نقد و جنس هم از درون غایب شده است
متحیر و فرو ماندند آخر رای همه بر آن قرار گرفت که این کار سردار کاروانسرا و فرزندان
اوست و هی پیری بود امین که مستاجر آن کاروانسرا بود او را گرفتند و فرزندان
آن کاروانسرا را اتفاق شکنجه بسیار کردند و مردم شهر جمع شدند و هر چند پیر و فرزندان
او شکنجه میکشیدند معلوم نشد عیاری که این کار کرده بود با بعضی دستیاران
در آن مجمع حاضر بودند گفتند رسم جوانمردی نیست که من اینکار کرده باشم و دیگران را
که دیگران عذاب کشند و ظلم کشیده شوند پس قدم در آن معرکه نهاد و بانگ بر عسس زد
که دست از این پیر و فرزندانش بدارید که ایشان را درین کار دخلی نیست این گناه
از من صادر شده است عسس دست از پیر و فرزندانش بداشت و در او نظر کرد
جوانی دید بلند قامت که تاجی از برده سیاه بر سر داشت و قبای صوف سرخ
در بر و میان خود بکمر قیمتی چست بسته و خنجر آبدار در میان زده و بر او درود می
آورده و گفت چون خود اقرار کردی بگو مال را چه کردی و بکجا بردی گفت هم

در این کاروانسرا است و در قعر این چاه پنهان کرده ام طنابی بیاورید تا در میان خود
بندم و در این چاه فرو روم و امیان را بالا آورم و بعد از آنکه برآیم هر حکم که پادشاه
در حق من کند حاضرم چون او این سخن گفت غریو از آن جمع برآمد و مردم او را
بر آن فتوت و جوانمردی آفرین کردند عسسان طنابی آوردند و دزد چپ آنرا
بمیان بسته و سر طناب را عسسان گرفتند او بآن چاه فرو رفت و طناب را
بیرون کشیده از آن نقب بیرون رفت و سر خود گرفت عسسان زمانی بر سر چاه
منتظر بودند و هیچ اثر و صدائی از آن چاه برنیامد چون کار از حد گذشت کسی بچاه
فرو فرستادند تا برآورد که در تک این چاه نقبی است گفتند آن دزد ازین
ره بیرون از کجا سر بپیچید و اندر برفت تا از کجا سر بدر کرد نزد ایشان در آمد
همه انگشت تحیر بدندان گرفتند و گفتند این حریف عجب عیاری است که
بزدی باخت هم کاروانسرا دار و فرزندش را خلاص نمود و هم مال را برد
فصل چهارم در لطایف گدایان و حکایات ایشان عباس دوس مشهور بخ
در گدائی ضرب المثل بود روزی در حمام درویشی نزد او آمد و خواهش دیناری
نمود گفت ای استاد مراد و ذوق گدائی است میخواهم که برای من تکدی گوئی
تعلیم دهی چند روز در خدمت تو کسب این هنر کنم عباس گفت ای درویش چنانچه
بسیار ملازمت باید گدائی شش اصل دارد اگر آن را دانستی و کار بستی گدای
کاملی و من آن اصول را بتو گویم تا یاد گیری و از پی کار بندی درویش او را
دعا کرد و گفت بگو عباس گفت اصل اول آنکه سؤال کنی هر جا که باشد
دوم سؤال کنی از هر که باشد سوم آنکه بگیری هر چه باشد درویش دست عباس
ببوسید و از نزد وی برفت روزی عباس از سر آن سخن طلبید و با خبر حمامی
رفت که سنگی بجلی آورد درویش از جانب عباس در آمد و گفت شئ لله عباس
سر بر آورد و گفت ای درویش حمام و گدائی گفت هر جا که باشد گفت از عباس
دوس گدائی گفت هر که باشد گفت موئی چند از زهار حاضر است گفت هر چه باشد

عباس ویرا آفرین کرد و گفت زهی شاگرد قابل که از استاد خود بیک تعلیم گوی
سبقت ربود درویشی نزد عباس آمد که مرا در گدائی تعلیمی ده که چگونه با آن عمل
کنم و از فقر و فاقه خلاص شوم گفت کاغذ پاره بر سینه خود بچسبان و چهل روز
تن برهنه در آفتاب سیر کن تا بدنت از تاب آفتاب سیاه گردد و بعد از آن بقعه
که مردمش ابله باشند رفته در مسجد ایشان سکنه شبها احیا بگیر و در شب چهارم فریاد
برکش که خضر علیه السلام را دیدم و او مرا نظر کرد دست مبارک بر سینه من نهاد
چون مردم نزد تو آیند و آن نشان پنجه بر سینه تو ببینند ترا مرید شوند و خدمتها
کنند درویش آن حیله را بعمل آورد یک ده را مرید خود گردانید و مقصود او
بحصول پیوست و از فقر و فاقه رست فصل پنجم در ذکر گدائی مولانا ارشد
واعظ از گدایان مشهور است در زمان ملک حسین وعظی نیکو گفت و مردم را اشک ریزی
کرده گریان میساخت و در آخر مجلس طرح گدائی می انداخت و کیسهای مردمان را
تهی میساخت وقتی ملک حسین خواست رسولی بشیراز فرستد نزد شاه شجاع [illegible]
او را اعلام نشان کند بعد از مشورت او با ارکان دولت رقم آن کار بر مولانا ارشد
کشیدند بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبیدند ملک حسین گفت مرا ضروری پیش
آمده که رسولی نزد شاه شجاع فرستم و ملازمان من رقم بر تو کشیده اند لیکن این
گدائی در تو بس بزرگ عیب است که همه فضایل و کمالات ترا می پوشد اکنون هرگاه
عهد کنی که آنجا گدائی نکنی و مرا بی ناموس نسازی هرچه مدعای تو باشد نقد از خزینه
بدهم گفت از آنجا گدائی نکنم ملک خوشدل شد و بفرمود تا بیست هزار دینار نقد
از خزانه شمرده دادند و پنج هزار دینار دیگر بجهت تهیه اسباب سفر ویرا دادند بعد از
سرافرازی برسالت راهی شد او بشیراز وصول داشت امر رسالت و اخذ جواب بحسب
مدعا خواست که عودت نماید شاه شجاع و ارکان دولت از خواص و عوام از وی
درخواست مجلسی نمودند و گفتند که مدتهاست که از افواه و السنه صفت وعظ
ترا شنیده ایم و بغایت مشتاق و آرزومند بوده ایم و میخواهیم که یک مجلس وعظ

لکنی تا از موعظه مستفیض شویم مولانا ارشد بنا بر مبالغه شاه شجاع و خواص شیراز قبول
کرد که بعد از صلوة جمعه در مسجد جامع بمنبر رود و مردم را موعظه نماید چون روز
جمعه شد خلق کثیری فوق العاده بمسجد جامع حاضر شدند شاه شجاع و همه اعیان جلوس
نمودند و خواص و عوام ازدحام کردند مولانا ارشد بر منبر رفته مجلس گرم شد
و همه مستمعان استماع را آماده ساخت دید که بازار وعظ رواج یافت نفس طامعش بحرکت
آمد و نتوانست که خود را ضبط نماید گفت ای عزیزان من پیش ازین از گریه مردم بارها
در این باره بسیار کردم ولیکن وقتی که بدین دیار روی آورده ام مرا از گدائی سوگند داده اند
اکنون اگر من سوگند خورده ام گدائی بکنم شما سوگند نخورده اید که چیزی بمن بدهید
مردم در آن گریه خندان شدند و خندان خدمت بجای آوردند که مدعای او حاصل
شد فصل سیم در گدائی قاضی اوش که از گدایان زبردست مشهور است و او نیز
واعظی مشهور و خوش تقریر است و در گدائی چنین گویند روزی در شهر سپاهان در
مجلس گفتگوئی نمود که بیش از مردم ربود و خاص و عام آن ولایت مرید او شدند
و هر چند از برای او تحفه فرستادند قبول نکرد و آن سبب موجب اعتقاد مردم شد تا روزی
مجلسی آراسته بود و مردم را استماع ساخته در اثنای گرمی مجلس دیگر مردم ناگاه
مردی غریب و مهیب صاحب رعب با چند نفر غلام و نوکر در مجلس در آمده و همه
مردم در مسجد نهاده و بپای منبر آمده و دلیرانه بمنبر رفت و یک طپانچه محکم برروی قاضی
زد که صدای آن در مقصوره پیچید و کلاه از میان باز کرده و در گردن قاضی افکند و خواست
که او را از منبر فرو کشد یکبار خاص و عام هجوم آورده و ازدحام کردند تا به که زد و کتک بود
شتی بر پا شود قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید و قصه من
را بشنوید مردم قرار گرفتند قاضی گفت ای اهل مجلس مخفی نماند که فقیر بنده
خانه زاده این مردم و مدتی است از وی گریخته ام و او در بدر در جستجوی من بسیار بود
تا درین زمان بدین مقام آمده اگر مرا اذیتی کند بعد درست که بسی در طلب من رنج
کشیده است و من از او بغایت منفعل و شرمنده ام که کفران نعمت و نمک بجای

آورده ام

کرده‌ام اکنون هرگاه عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بندگی او آزاد نمایند تا بقیه
عمر را درین دیار بموعظه مشغول باشم غایت شفقت و مرحمت بجا آورده باشند
و مرا رهین منت خود کرده مردم همه یکبار آواز بر داشتند که بدل و جان خدمت
کاریم پس متوجه آمده شدند و از روی تواضع و تضرع قاضی را آزاد طلبیدند و او
بسیار در آزادی او سخت گیری نموده تن در نداد و بعد از مبالغه بسیار بفروختن
او راضی شد گفت میخواهم که او را اول بانصد دینار زر بخرم و در دل خود خیالی کنم از بس که
عزیزان این دیار شرم میدارم و قاضی گران لب پست کرده بود و میگفت نیست که شفقت
سیاست بگذرانی حالی و [illegible] غلام هیم نوازی شده‌ام مردم در خواست کردند
که از سر گناه او درگذرد و او را بما فروشد تا بدل گفت اکنون چون بزرگان مبالغه کنند
او را بصد هزار دینار میفروشم و اگرچه میدانم که زیاده ازین می ارزد و در بهای
قاضی در میان مردم گفت و شنید بسیار شد تا وقتی که به پنجاه هزار دینار قرار گرفت
اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان آنجا بر میان یکدیگران مبلغ را توزیع کردند و همه
در مجلس زر بر خواجه شمردند و او با غلامان و نوکران خود آن زرها گرفت و از
مجلس بیرون شد قاضی مردم را دعای خیر کرده از منبر فرود آمده بمنزل خود
بازگشت و همدران شب غایب شد بعد از چند روز معلوم شد که اهل سیستان
که آن خواجه با غلامان و نوکران از طرفان قاضی بودند که آن نقش بازی بودند
آن زر گرفت و فرار کرد و مردم بسیار پشیمان شدند و سودی نداشت
[illegible] لطیفه احولان و عوران و کوران عروسی در نزد احولی [illegible] بودند
[illegible] مردم میگویند احولان یک را دو می بینند صدق است یا کذب گفت
محض است زیرا که اگر حال چنین بودی بایستی این دو عروس را چهار دیدی
احول بجهت استعلاج احولی خود نزد طبیبی احول آمد گفت من یکی را دو می بینم
علاجی کن که از جهت غلطها [illegible] طبیب سر بالا کرده گفت
هر چهار که نزد من آمده‌اند همه یک عیب دارند گفت [illegible] طبیبی دیگر [illegible]

کر من یکی را دو می بینم او یکی را چهار می بیند احولی و اعوری باتفاق یکدیگر بیازار
میرفتند تا متاعی بخری کنند احول مر اعور را گفت تو یک چشم داری من دو چشم
دارم باید که خرید متاع را بمن وا گذاری اعور گفت ای احول ندانسته که یکدرم
صحیح بهتر است از دو درم قلب بشار از کوران مشهور عرب است روزی در راه
میرفت کسی بر سبیل تعرض گفت ای بشار از خدا درخواه تا عوض چشم تو چیزی
دیگر دهد گفت خواسته ام و داده است گفت آن کدام است گفت کوری تا
مثل روی تو نه بینم کسی دیگر بشار را گفت که خدا تعالی از هر که چیزی باز ستاند
عوضی عطا فرماید تراکه چشم باز گرفت چه عوض داد گفت آن سعادت که از
دیدن روی شوم تو خلاصم هرون الرشید بگوید آمد از صلحا و علما آنجا پرسید
گفتندش اصلح و اعلم اهل این زمان ابن سماک است که نابینا شده است و اکثر اوقات
در مسجد میباشد مراقبت وقت خود میکند گفت مرا بوی راه نمائید هرون را در
مسجد ابن سماک آوردند هرون تنها در مسجد در آمد او در نماز بود بپهلویش بنشست
چون از نماز فارغ شد با او مصافحه کرد ابن سماک گفت ترا نمی شناسم اما دست
تو دست جباران مینماید ای صاحب دست نازک برین دست رحم کن و او را باتش
دوزخ مسوزان هرون از او نصیحت و موعظه طلب نمود ابن سماک او را مواعظ نافع
نمود هرون بسیار بگریست و بعد از آنکه هرون برفت ابن سماک را خبر کردند که او هرون
بود که با تو مصافحه نمود و نصیحت کردن خواست گفت الحمد لله اگر میدانستم نه با او
مصافحه میکردم نه سوال او را جواب میگفتم فصل هشتم در لطایف کران و گفتگوی
ایشان کری یک خروار گندم بر آسیا میبرد بلب آبی رسید که آنجاست که گندم را از
آب بگذرانند ناگاه دید سواری از دور نمایان شد با خود گفت چون این سوار
رسد اول سلام خواهد کرد و بعد از آن خواهد پرسید که بلندی این آب چه مقدار است
و این گندم چند من است چون رسید پرسید که ای مرد بلندی این آب چه
مقدار است گفت و علیک السلام و رحمة الله و برکاته سوار بخندید گفت سرت برند

یعنی زن نابکار را بکام مکلند جز مرد نابکار یا شریک آورنده چون از جواب مامون خجل
شد و تحسین نمود حسین بن فضل در علم و فضل عدیم المثال وقت خود بوده او را
در زمان طفولیت بمجلس متوکل آوردند و در آن مجلس بسی از علمای بزرگ حاضر
بودند حسین خواست که سخن گوید او را منع کردند و گفتند درین مجلس عالی که مشایخ
بزرگ از علما نشسته باشند ادب نباشد که کودکی سخن گوید گفت هر چند کودک
و کوچک میباشم ولی کوچکتر از هدهد نیستم و خلیفه بزرگتر نباشد اما بزرگتر از سلیمان
پیغمبر نیست هدهد بحضرت سلیمان عرض کرد احطت بما لم تحط یعنی مشاهده کردم
و رسیدم آنچیزی که تو مشاهده نکرده و بآن چیز نرسیده اگر دانش بکبر بودی
سلیمان علیه السلام حکم نکردی حق تعالی در حق وی فرمود ففهمناها سلیمان یعنی
پس تعلیم حکمت دادیم سلیمان علیه السلام را متوکل را از سخن وی عجب آمد
و بسیار انعام کرد و متوجه تربیت او شد فتح بن خاقان که از علمای بزرگ است او را
در کودکی بمجلس معتصم بالله آوردند و بسبیل امتحان از او پرسیدند که ای فتح ابن ابی
انگشتری یاقوت که در انگشت دارم دیده گفت آری ای خلیفه زمان گفت این
کدام است گفت آن کسی که این انگشتری با او است بهتر از این انگشتری است معتصم
را این جواب عجب آمد و او را صله وافر بداد و بتربیت او پرداخت و الله
مهدی این کلیه چون است که گفت دکلر این را بیش از مامون دوست داری
گفت بیرون امتحان کن فهم هر کدام که بهتر باشد من او را دوست دارم خادمی نزد امین
آمد از جانب خلیفه و بفرموده خلیفه از او سوال کرد که چون خلافت بتو رسد
مرا چه رعایت خواهی کرد گفت ترا منصب خود سازم و به فلان شهر والی کردم
خادم خوشحال شد و همه ماجرا گفت و عرض کرد گفتند نزد مامون هم این سوال کن
رفت و از آن سوال کرد مامون بانگ بروی زد و مدواتی زرین که در پیش وی
بود بسر خادم را مشق کرد و گفت آمده ز مرگ پدرم مرین عرضه میکنی و حال
آنکه من امید دارم که جمله فرزندان و خادمان در قدم او جان دهند خادم با سر

خادم با سر شکسته بیامد و قصه عرض کرد چون والده امین را گفت من نقد فهم
هر یک با ایشان معامله میکنم فصل دوم در گفتگوی کودکان زیرک در حضور بزرگان
حکیمی گوید که رای بزرگ را حقیر مدار اگر چه از کودک خورد سالی ظاهر شده باشد
زیرا که در گرانبهائی از قیمت خود نیفتد که کودک غواص از دریا در بر آورده
باشد چند مرد کهن سال جائی نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی
میکردند آخر پیری بر ایشان بانگ زد و گفت چند شوخی و بی ادبی کنید
آخر شرمی بدارید کودکی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید
هیبت و مهابت پیری بود که ممکن نداشت که در نزد شما بی ادبی کنیم الیاس
ابن معاویه مرافعی خورد سال بود و نارسیده که در شام بامری بدار القضا رفت
که معامله آن پیر جز در دار القضا فیصل نمی یافت اول الیاس آغاز سخن کرد
قاضی گفت ای پسر در سخن گفتن بر پیران تقدم مکن گفت سخن حق مقدم است
قاضی گفت خاموش کن گفت اگر من خاموش کنم مدعای مرا که گوید قاضی
گفت گمان نمی برم که تو درین مجلس یک سخن راست گوئی گفت لا اله الا الله
قاضی خجل و منفعل شد و مهم او پرداختن و کار بدلخواه او ساخت کودکی از
از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد و شکایت نقش بردند خواست
تا او را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم در حالتی که عقل من با من
نبود اکنون تو مکن آنچه میکنی که عقل تو با تست عفوش بخشید و از گناهش درگذشت
کودکی در مکتب خانه معلم میخواند علیک اللعنه و مکرر میگفت معلم در قهر شد
گفت و علی والدیک کودک گفت در مصحف علیک است و علی والدیک نیست
ایا آمده الحاق کنم فصل سوم در گفتگوی کودکان زیرک نسبت بپدر و مادر
روزی شخص از خانه بیرون آمده و بخندید گفتند ای استاد سبب خنده چیست گفت
از خانه بیرون می آمدم دخترک چهار ساله من سر راه من گرفت و گفتم از من
طلبید گفتم ندارم روی بمادر خود کرد و گفت اخر در عالم هیچکس نمی باشی

کردن او شوخی با ابن فضل کرد چون الهادی ابوالعینا خود لاابالی بود پدرش گفت
ای ابوالعینا خدای تعالی میفرماید انما اموالکم و اولادکم عدو لکم فاحذروهم یعنی جز
این نیست که مالهای شما و فرزندان شما دشمن اند پس بپرهیزید از ایشان
ابوالعینا گفت ای پدر هم خدای تعالی میفرماید لا تقتلوا اولادکم مکشید فرزندان
خود را فصل چهارم در لطایف غلامان در حضور پادشاه غلامی طبقی
آش بمجلس خسرو پرویز آورد و از هیبت و صلابت پرویز دستش بلرزید قدری
آش بر دستار خوان و دامن پرویز ریخت خسرو حکم بقتلش فرمود و طبق برگشت
و تمام بر کنار خسرو ریخت گفت این چه حرکت است که کردی گفت با نقدر
که قطره آش بر دستار خوان و دامنت ریختم مستحق قتل بودم اگر مرا بچندین
گناه میکشتی از ظلم نسبت میکردند من روا نداشتم که ولی نعمت من بظلم منسوب
گردد اکنون بی ادبی کرده ام تا گناه من عظیم تر گردد چون مرا بکشی ملامتی از آن
حاصل نگردد خسرو بر سخن آفرین کرد و گناه او بخشید پادشاهی نشسته بود و
غلام و پسرش ایستاده بودند پادشاه از پسر پرسید که در عالم چه آرزو داری
راست بگو گفت آنکه مرا جاه و جلال بسیار باشد و دایم شراب خورم و شکار کنم
و با شاهدان بسر برم از غلام پرسید که تو چه مراد داری راست بگو گفت مراد من آنست
که دایم بندگان را آزاد کنم و آزادان را بکرم بنده سازم پادشاه او را مواجب بسیار
بخشید و نواخت فصل پنجم در لطایف غلامان با طوایف مردان خواجه بخیلی
غلام زیرکی داشت روزی غلام را گفت آتش بیاور و در سرا ببند غلام گفت
ای خواجه بی صرفه گفتنی است چنین بگو که در ببند و آتش بیار خواجه گفت
[illegible] هم که تو از زیرکی خواجه مال خود را در میان اولاد خود قسمت میکرد
غلامی چند ساله داشت گفت اول مرا چیزی عطا کن بعد از آن اولاد خود را
گفت برای چه گفت بجهت آنکه خدای تعالی فرموده المال والبنون زینة الحیوة الدنیا
مال را مقدم داشت من مال توام پس بر اولاد تو مقدم باشم خواجه بخشید

و بجهت وی چیزی مقرر کرد اسحاق موصلی غلامی داشت سیاه که دایم بجهت آب کشی
در مانده بود روزی اسحق از وی پرسید که ای غلام حال خود و حال مرا چون
می بینی گفت آن نوع می بینم که درین قبیله و خاندان بدبخت ترین همه مردم
منم و تو گفت بچه نوع گفت باین دلیل که تو همه شب در غم نان ایشان میباشی
و ایشان از من و تو فراغتی دارند و مارا از کارگران میشمارند و با وجود این هیچ
کدام از ما راضی نیستند و دایم بر ما خشم دارند اسحق بخندید و گفت والله که
راست میگوئی پس او را آزاد کرد و باید خواجه غلامی را ببازار فرستاد که انگور
و انار و خرما و انجیر بیاور غلام برفت و دیر آمد خواجه انتظار بسیار کشید و بعد
از آنکه آمد همین انگور آورد خواجه غلام را تنبیه بلیغ نمود و گفت ترا بیک کار
فرستم باید که چندین کار بسازی و زود بیائی اکنون که بچندین کارت فرستادم
پس از مدتی باز آئی همین یک کار ساخته بعد از آن بچند روز خواجه بیمار شد
غلام را گفت برو طبیبی بیاور غلام رفت و زود آمد چند کس همراه آورد
خواجه گفت این جمع چه کسانند غلام گفت آن روز مرا تنبیه کردی که چون
ترا بیک کار فرمایم باید که چندین کار بسازی و بیائی اکنون رفتم طبیبی آوردم
که ترا علاج کند و سطلی آوردم که هرگاه صحت یابی برای تو ترانه لب آرد و غسال
آوردم اگر بمیری ترا بشوید و نوحه گری آوردم که در تعزیت تو نوحه کند و ملائی
آوردم که صلوة جنازه بر تو کند و حفاری آوردم که گور ترا حفر کند و حافظ
آوردم که بر سر گورت ختمی بخواند فصل ششم در لطایف کنیزکان نزد ملوک روزی
هرون الرشید بفضل بن ربیع گفت دوش مرا دو کنیزک جمیله میمالیدند یکی مدنی یکی کوفی
مدنی و من خواب کرده بودم مدنی دست بمتاع من تا قایم ساخت کوفی او را
شد و بر وی غلبه کرد مدنی گفت چرا بر من زور میکنی و حال آنکه من باین هنر سزاوار
ترم بحکم من احیی ارضاً میتة فهی له هر که زمین بایر را زنده کند آن زمین مر او را
کوفی گفت خاموش کن که من باین سزاوارترم بحکم لیس الصید لمن اثاره و لکن لمن

لمن اخذه یعنی بنیت الکالا از آنکس که بر انگیزد ولیکن از آن کسی است که آنرا بگیرد هردون
این حکایت بشنفت و می خندید بشانه که بر پشت افتاد پس هردون ایشانرا طلبید
وخلعت داد و از میان ایشان نزا ممتاز گردانید این پسر هردون وکیلی را پیش فرستاد
که از برای او کنیزکی جمیله بشری نماید وکیل برفت و بخی سی کنیزکی نزد او آورد دیگری
کنیزکی بهتر آورد دیگری خوبتر حاضر گردانید وکیل هر سه کنیزک را نزد این آورد و این
ردی بدیشان کرده وگفت چون می بینید از شما کدام را بگیرم کنیزک سابق گفت
السابقون السابقون اولئک المقربون کنیزک دوم گفت حافظوا علی الصلوة
والصلوة الوسطی کنیزک آخرین والآخرة خیر لک من الاولی این را این اقتباسات
خوش آمده هر سه تن را بشری نمود فصل هفتم در لطایف کنیزکان با مردان دو جاریه
جمیله پیش یکی از بزرگان بردند که بشری نماید یکی بکر و دیگری ثیب یعنی کالم ثیب
از بکر بجمال بهتر بود و آن بزرگ بخرید آن بکر میل کرد که بتر و تازه بود ثیب گفت ما بقی
وبینهما الا لیلة واحده یعنی ثیب میان من و او فرق یک شب که او نیز کالم خواهد
شد و بعد از آن هیچ او بیچاره همانند حال من بکر در جواب او گفت صدقت ولیکن
لیلة القدر خیر من الف شهر راست گفتی که میان من و تو یک شب فرق است اما یک
شب قدر بهتر از هزار ماه است آن بزرگ را گفته هر دو خوش آمده ایشان را بخرید
باب چهاردهم در لطایف حکایات طبیبان و کذابان و آن مشتمل بر شش فصل است
فصل اول در ذکر بعضی از حماقات ملوک واولاد ایشان در میان اولاد ملوک بکار
ابن عبد الملک از حمقا بود یکی از اعیان گوید با بکار بن عبد الملک در صحرائی سیر
میکردیم ناگاه فقیری رسید که حرقه از انار برداشت بزجر و عنف ده انار از او
گرفت من زبان بشفقت بگشودم اما بیل شکر این فعل بود چون از او در گذشت فقیری
آن را بوی تصدق نمود من متعجب شدم که آن ظلم چه بود و این صدقه دادن
چه بود آخر بوی گفتم ای شهزاده آن ظلم چه بود و این تصدق چیست گفت ظلم کردم
بر فقیر یک گناه حاصل شد انار الصدقه دادم مراد ده حسنه حاصل شد یک جمله

بیک گناه مقابله کردم نه حسنه دیگر بی ماند گفتم از آن غافل که صدقه بحرام مقبول
نیست فصل دوم در حکایات لطیفه ابلهان در شهر قزوین عالمی شدین وفات
یافت از او پسری جاهل بجا ماند بجهة ملاحظه حقوق پدرش او را قاضی نمودند
در مجلس او لفظهای نابیانه و حکایات جاهلانه سر میزد بعضی از اقارب قاضی
از آن منفعل میشدند آخر گفتند طالب علمی که نحو نیکو بداند باید آورد تا این پسر
او مقدمات نحو بگذراند رفتند کسی بجهة تعلیم وی آوردند آغاز کرد گفت آقای
مخدوم زاده بدین نهج یاد گیر که ضرب زید عمراً ضرب فعل است و زید فاعل
و عمر مفعول و معنی این ترکیب آنست که بزد زید عمر را قاضی زاده گفت زید عمر را
چرا زد مگر گناهی کرده بود و حدی بر وی لازم شده بود طالب علمی گفت نه این
مثل است در نحو آورده اند تا آن مثل فائده معلوم شود نه آنکه زدنی واقع باشد
قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید تا بروند این زید را بیاورند که مردی طالب
علم صالح گواهی داد که او عمر را زده است طالب علم گفت این زید را خدا نیافریده
این عمر را مادر نزاده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالباً تو از این زید رشوت گرفته
و میخواهی که این مهم را در هم پیچی من نمی گذارم در زمان قضاوت من امثال این
واقعه ها پیش رود و ملازمانرا گفت این طالب علم را در زندان برید تا من این
مهم را تحقیق کنم اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن طالب علم را از دست او
خلاصی دادند و بعد ازین شنیدند از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا پدر تو گفت
من بزرگترم ولی چون یکسال دیگر بگذرد با من برابر خواهد شد معلمی شرکت
غلامی خریده بود و نصف بها داده بود روزی از غلام گناهی سر زد و معلم حسب
رفت که غلام را ادب نماید شریک وی گفت حصه من گفت حصه خود را ادب
میکنم ترسایی نزد معلمی رفت که میخواهم مسلمان شوم کلمه بمن عرضه کن گفت
دیگری را آمده که میانه من و عیسی و موسی اتفاقی تا روز قیامت است اگر چه و گویند که او
در دنیا است مرا چرا از من پیشکی دانی الهی را دیده که در صحرائی با تنهائی

میگفت دمید و بید و گوش فرا میداشت گفتند چه کار میکنی گفت مردم مرا میگویند که
آواز تو از دور شنیده میآید من بانگ نماز میدهم و دور میدوم تا آوازم خود از دور
بشنوم که مردم راست میگویند یا دروغ فصل سیم در لطایف دروغگویان دروغ
گوئی را پرسیدند که هرگز راست گفته گفت اگر نگویم آری دروغ گفته باشم اصمعی گوید
از عربی که نزد قوم خود به دروغ گوئی معروف بود پرسیدم که هرگز
راست گفته گفت اگر نه آن بودی که گفتندی راست میگوئی گفتمی ابن البشر بنام
ریشاهی است در کذب روزی پیش او کسی لاف زد و با آباء و اجداد خود تفاخر
میکرد ابن البشر گفت پیش من بپدران مباهات میکنی و حال آنکه بزرگی جد من
بمثابه بود که یک بار که بشکار بیرون میرفت چهار هزار غلام و کنیزک صاحب جمال
که حاضر بودند با او سوار شدند هر یک بر اسب اشهب نشسته که زین و لجام آن
زر ساده بود هر یک باز سفیدی که پوشش طاوسی داشت بر دست گرفتند
و در دست هر یکی پیاله زر دوزی بود و در گردن هر بازی لعل بدخشانی بوزن
سه مثقال و در زعفران زار سیر و تماشا کردند که سی فرسنگ طول و عرض آن
بود هر بازی در اثر در سیر مرغابی صید کرده بودند که مجموع آن دوازده هزار
مرغابی باشد گفتند یا ابن البشر آن تجمل و متمول چیزی باقی مانده یا نه گفت
حقتعالی همه را از من باز گرفته برای امتحان که شکر میورزم یا نه نظیر این حکایت
آنچه مولانا حمدی شاعر میگفت که پدر من در وقت ختنه کردن من سوری
ساخته بود و در طعام ختنه سوری من از جمله مطابخ صد من زعفران سوده بکار
برده حاضران گفتند این همه زعفران در کدام طعام بکار رفت گفت چهل
من در برنج مزعفر سی من در مزعفر آب ده من در قلیه روی بغرا ده من
در حلوا گفتند نود من شده ده من دیگر در کجا بکار بردند خیره فرو ماند دیگر
فرو رفت بعد از مدتی سر بر آورده گفت یافتم ده من دیگر لیسیدند مرصع
مردی در بغداد دعوی نبوت کرد او را نزد خلیفه بردند وقتی که غضبانی از رد

در دست داشت خلیفه از او پرسید که چه کسی و چه میگوئی گفت من موسی بن عمرانم
واین عصای منست خلیفه گفت موسی عصای خود را اژدها میکرد اگر تو در دعوی
خود صادقی این عصا را اژدها کن گفت ای خلیفه وقتی عصای موسی اژدها
میشد که فرعون دعوی انا ربکم الاعلی داشت هرگاه که تو این ادعا کنی منهم عصا را
اژدها میسازم

قد فرغ من تسوید هذه النسخه اضعف العباد والحاج میرزا مهدی گیلانی الاصل والطهرانی
المسکن فی یوم الخمیس الخامس والعشرین من شهر رجب الاصب من شهور سنة ۱۳۱۱
الحادی والعشر بعد الالف من الهجرة النبویه علیه من ربه الاف الثناء والتحیه
حسب الفرموده جناب مستطاب مستغنی عن الاوصاف
والالقاب زبدة الاخیار والانجاب آقا
میرزا محمد شیرازی الملقب بملک
الکتاب زید عزه در
بندر معموره
بمبئی

غرض نقشی است کز ما باز ماند	که هستی را نمی‌بینم بقائی
بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جائی

مطبع دستی پرساد بمبئی تاندیل استریت